

۹ اسفند لامرد

جمعی از نویسندگان

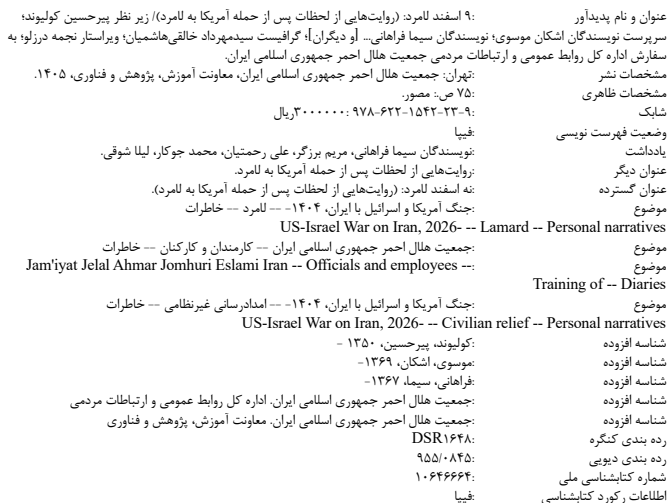
روایت‌هایی از لحظات پس از حمله آمریکا به لامرد



Lamerd
لامرد

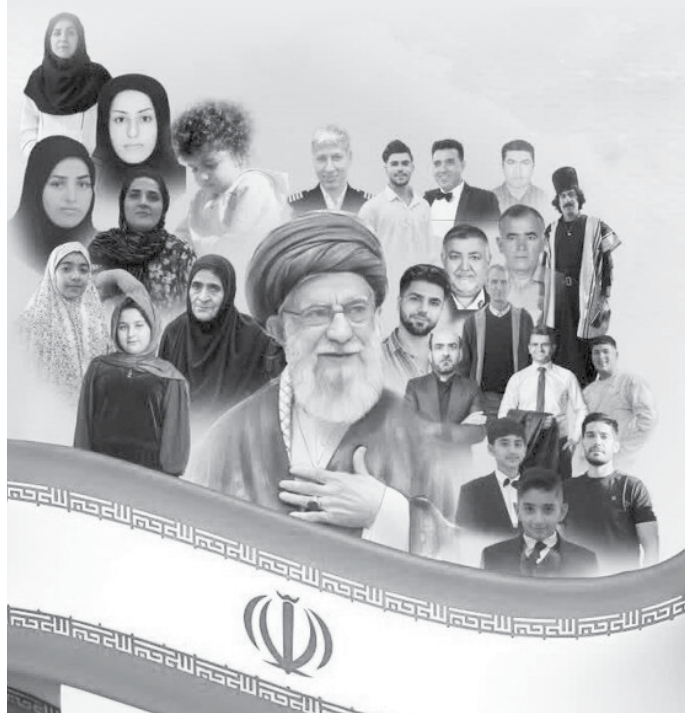
Minab
میناب





www.rcs.ir

تقدیم به
شهدای مظلوم لامرد



فهرست

۰۷.....	سرآغاز.....
۰۸.....	لامرد؛ حوالی ساعت.....
۱۴.....	۷۲۰هزار گلوله فلزی.....
۱۸.....	لحظه‌ای سخت برای یک امدادگر.....
۲۳.....	ردخون.....
۳۰.....	قصه تلخ آوینا.....
۳۵.....	معنای واقعی ایشار.....
۳۸.....	بچه‌ها بی‌پناه.....
۴۳.....	رنج دختری زخمی.....
۴۹.....	قصه تلخ شهادت یک مادر.....
۵۶.....	نجات دختر ورزشکار.....
۵۹.....	آغاز یک ماموریت.....
۶۶.....	روز تلخ آقای مربی.....

سر آغاز

حملات ایالات متحده و رژیم صهیونیستی به ایران در بازه زمانی اسفند ۱۴۰۴ تا فروردین ۱۴۰۵، منجر به تلفات جانی غیرنظامیان و وارد آمدن خسارات سنگین به خانواده‌های بی‌گناهی شد که قربانی نقض آشکار حقوق بین‌الملل بشردوستانه توسط متجاوزان شدند. روایت دقیق و درست از لحظه‌های دردناکی که پس از این حملات خلق شد نیاز به اول شخص دارد؛ اول شخص‌هایی که در لحظه‌های اولیه بحران در محل فاجعه حاضر شدند و اکنون با ذکر جزئیات مستند می‌توانند واقعه را تشریح کنند. در این بین امدادگران و نجاتگران جمعیت هلال‌احمر از جمله اول شخص‌ها هستند که می‌توان به روایت آنها اعتماد کرد. نیروهای هلال‌احمر پس از حضور در محل حملات، اقدامات پیشبیمارستانی و کمک‌های اولیه را برای مجروحان انجام دادند، با آن مانوس شدند و مخزنی از اطلاعات درست با تصویرسازی‌های بکر از دقیقه‌ها و ساعت‌هایی هستند که برای همه سخت گذشت. شهر لامرد در استان فارس از جمله مناطقی بود که خسارت‌های زیادی را در حمله هوایی امریکا در عصر نهم اسفند متحمل شد. چهار موشک جدید امریکا منجر به شهادت ۲۳ شهروند عادی شامل ۱۵ مرد و هشت زن شد که در بین آنان چهار دانش آموز و کودک دو ساله نیز وجود داشتند. در این حمله، یک مجموعه ورزشی، مناطق مسکونی و فضاها غیرنظامی، هدف اصابت موشک‌هایی قرار گرفتند که از نوع موشک‌های پیشرفته بودند. امدادگران و نجاتگران جمعیت هلال‌احمر که پس از این فاجعه انسانی برای کمک به حادثه‌دیدگان اعزام شده بودند، روایت‌های دقیق خود را از جنایت جنگی نهم اسفند ۱۴۰۴ در لامرد بیان کرده‌اند که در این کتاب می‌خوانید. امدادگران جمعیت هلال‌احمر جزئیات امدادرسانی به افراد مجروح، آرامشی که حضور امدادگران به مردم می‌داد، مشارکت مردم در امدادرسانی، چالش‌های امدادرسانی نظیر ازدحام شدید خودروها و بسیاری از موارد دیگر را در این کتاب گفته‌اند و مطالعه یک مستند مکتوب قابل توجه از یک بحران جنگی را برای خواننده فراهم کرده‌اند.

لامرد؛ حوالی ساعت ۱۷

چند ثانیه تا خاموشی لامرد، مانده بود. شبی آرام که خبر از پایان یک روز سخت می‌داد. آرامشی شبیه تمام شب‌های دیگر. چراغ خانه‌ها هنوز روشن بود و مردم، بی‌خبر از آنچه در راه بود، زندگی می‌کردند.

در شهری که سال‌ها با گرما، آفتاب و سکوت شبانه جنوب خو گرفته بود، هیچ کس نمی‌دانست چند دقیقه بعد، صدای غرش آسمان زندگی را متوقف خواهد کرد. در یکی از نقاط لامرد، حوالی ساعت ۱۷ روز نهم اسفندماه ۱۴۰۴، مردم خود را برای افطار آماده می‌کردند، چند ساعت بعد، احتمالاً صدای موزن در کوچه‌ها و خیابان‌های شهر طنین می‌انداخت.

سالن ورزشی شهید نعیمی، مثل همیشه، میزبان جوان‌ها و نوجوان‌های ورزشکار بود. صدای رفت‌وآمد، گفت‌وگو و خنده در فضا می‌پیچید. همه‌چیز عادی بود. هیچ کس به آسمان نگاه نمی‌کرد. هیچ کس منتظر حادثه نبود. هیچ کس نمی‌دانست فاصله میان یک شب معمولی و یک فاجعه، گاهی فقط چند ثانیه است. و بعد، ساعت ۱۷:۱۲ دقیقه، صدای مهیب انفجار، سکوت و آرامش شهر را بهم ریخت...



صدایی دیگر و باز هم صدایی دیگر. ۳۵ ثانیه به اندازه یک عمر، مرگ، زندگی و ویرانی طول کشید. ۴ انفجار اتفاق افتاد، صداها مهیب، سکوت شهر را شکافت. صدایی که پیش از آنکه فرصت فهمیدن را به کسی بدهد، همه چیز را در هم کوبید. موج انفجار به اطراف هجوم برد. شیشه‌ها شکست. دیوارها لرزید. سازه‌ها آسیب دیدند و گرد و غبار در هوا پیچید. برای چند لحظه، همه چیز در تاریکی و غبار فرو رفت و بعد، صدای فریاد، گریه، صدای دویدن و صدای آژیر و صدای مردمی که هنوز نمی‌دانستند چه اتفاقی افتاده است.

در آن چند ثانیه، لامرد از یک شهر آرام، به صحنه یک حادثه بزرگ تبدیل شده بود. مردم از خانه‌ها بیرون آمدند. بعضی‌ها به سمت محل حادثه دویدند. بعضی تلفن به دست، دنبال عزیزانشان می‌گشتند. شماره‌ها یکی پس از دیگری گرفته می‌شد. اما گاهی هیچ صدایی از آن سوی خط

نمی‌آمد و همین سکوت، از هر پاسخی ترسناک‌تر بود. در چنین لحظاتی، زمانی که امدادگران وارد میدان می‌شوند، فاصله میان حادثه و نجات، با زمان اندازه‌گیری می‌شود. هر ثانیه اهمیت دارد. هر دقیقه می‌تواند سرنوشت انسانی را تغییر دهد. برای آن‌ها که سال‌ها آموزش دیده‌اند، شنیدن خبر حادثه، دیگر فرصتی برای فکر کردن به خطر شخصی را نمیدهد، مأموریت آغاز شده است..

در چنین شرایطی، اولین اولویت، جست‌وجو و نجات جان انسان‌هاست. امدادگر باید خود را به محل حادثه برساند؛ حتی اگر هنوز احتمال خطر وجود داشته باشد. باید صحنه را ارزیابی کند. باید راه‌های دسترسی را پیدا کند. باید مصدومان را شناسایی و وضعیت آنان را بررسی کند. باید میان مجروحان، اولویت‌های درمانی را تشخیص دهد؛ و باید هم‌زمان با این همه، به خانواده‌هایی پاسخ دهد که پشت محدوده حادثه ایستاده‌اند و فقط یک سؤال دارند: «عزیز من کجاست؟»

این سؤال، شاید ساده‌ترین و در عین حال سخت‌ترین سؤال برای یک امدادگر باشد.

صحنه‌ای برای آزمون امدادی

وقتی امدادگران به محل رسیدند، دیگر خبری از یک صحنه معمولی نبود. آوار، شیشه‌های شکسته، قطعات پراکنده، ساختمان‌های آسیب دیده و مجروحانی که نیاز فوری به کمک داشتند، صحنه‌ای پیچیده و خطرناک ساخته بود. در چنین شرایطی، عملیات امدادی فقط به خارج کردن یک

مصدوم محدود نمی‌شود. هر قدم باید حساب شده باشد. هر قطعه آوار، ممکن است، خطر آفرین باشد. هر تصمیم ممکن است، سرنوشت یک انسان را تغییر دهد. امدادگران هلال احمر در کنار دیگر دستگاه‌های امدادی و عملیاتی، وارد عملیات شدند؛ عملیاتی که از جست‌وجو و نجات آغاز شد و تا امداد رسانی، انتقال مصدومان و پشتیبانی از حادثه‌دیدگان ادامه پیدا کرد. دست‌هایی که دقایقی پیش شاید مشغول زندگی روزمره بودند، حالا در میان آوار دنبال نشانه‌ای از زندگی می‌گشتند. گوش‌ها برای شنیدن کوچک‌ترین صدا تیز شده بود. چشم‌ها در میان گردوغبار دنبال حرکت می‌گشت؛ و امید، تنها چیزی بود که اجازه نمی‌داد، جست‌وجو متوقف شود. امدادگر، به سمت حادثه می‌رود و مردم عادی، وقتی حادثه‌ای رخ می‌دهد، به طور غریزی، از محل خطر فاصله می‌گیرند؛ اما امدادگر، مسیر دیگری دارد. او باید به سمت حادثه برود. وقتی دیگران از آوار فاصله می‌گیرند، او وارد آن می‌شود. وقتی خانواده‌ها از ترس نمی‌توانند به محل نزدیک شوند، او باید جلو برود. وقتی همه به دنبال راه فرار هستند، او به دنبال راه ورود می‌گردد. این، شاید ساده‌ترین تعریف از امدادگری باشد؛ اما پشت همین جمله کوتاه، ساعت‌ها آموزش، تمرین، آمادگی، مسئولیت‌پذیری و شجاعت قرار دارد. در لامرد هم امدادگران تنها شاهد یک فاجعه نبودند؛ آن‌ها بخشی از تلاش برای مهار پیامدهای آن بودند.



ما اینجا هستیم

پس از نجات، مرحله دیگری آغاز می‌شود. مصدوم باید ارزیابی شود، باید اقدامات اولیه برای او انجام شود، باید شرایط انتقالش فراهم شود و باید در کوتاه‌ترین زمان ممکن به مراکز درمانی منتقل شوند. در چنین صحنه‌هایی، ثانیه‌ها باز هم اهمیت دارند. آمبولانس‌ها، نیروهای امدادی و درمانی و سایر مجموعه‌های مسئول، زنجیره‌ای از نجات را تشکیل می‌دهند. زنجیره‌ای که اگر هر حلقه آن به موقع عمل نکند، ممکن است فرصت نجات یک انسان از دست برود. هلال احمر در این میان فقط یک نیروی حاضر در صحنه نیست، یکی از مهم‌ترین وظایف آن، ایجاد و حفظ همین زنجیره نجات است. از حضور در محل حادثه و جست‌وجو و نجات گرفته تا امداد رسانی و پشتیبانی از آسیب‌دیدگان. اما مأموریت هلال احمر در لامرد متفاوت بود. این مأموریت فقط به عملیات فنی محدود نشد. حادثه، مردم را نیز تحت تأثیر قرار داده بود. خانواده‌هایی که خانه‌هایشان آسیب دیده

بود، کسانی که مجروح شده بودند، افرادی که عزیزشان را از دست داده بودند و مردمی که در شوک حادثه به سر می‌بردند. ترسیده بودند و عزیزانشان را جست‌وجو می‌کردند، پدری هنوز نمی‌دانست باید امیدوار باشد یا سوگووار، کودکی که صدای انفجار را شنیده و هنوز نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است. اینجا بود که مفهوم «امداد» معنای عمیق‌تری پیدا کرد. امداد، فقط پانسمان یک زخم نیست؛ گاهی گرفتن دست یک انسان است، گاهی آرام کردن یک خانواده است، گاهی چند دقیقه ایستادن کنار فردی است که هیچ‌کس را در آن لحظه ندارد و گاهی، فقط گفتن یک جمله ساده است: «ما اینجا هستیم».

برای بسیاری از مردم، عملیات امدادی زمانی تمام می‌شود که آذیرها خاموش شوند و خیابان دوباره خلوت شود؛ اما برای امدادگران، پایان حادثه همیشه به معنای پایان مأموریت نیست. پس از جست‌وجو و نجات، بررسی محل، امدادرسانی به مصدومان و انتقال آن‌ها، مرحله دیگری آغاز می‌شود، بررسی دوباره، اطمینان از نبود افراد گرفتار، رسیدگی به نیازهای حادثه‌دیدگان و همراهی با مجموعه‌های مسئول برای بازگشت تدریجی شرایط به وضعیت پایدار. شب، ممکن است برای شهر طولانی باشد؛ اما برای امدادگر، شب حادثه زمانی است که خواب معنای خود را از دست می‌دهد. خستگی هست. ترس هست. دلتنگی هست و صحنه‌هایی هست که شاید سال‌ها از ذهن پاک نشوند، اما تا زمانی که مأموریت ادامه دارد، امدادگر باید بایستد، باید کار کند. باید ادامه دهد.

۷۲۰ هزار گلوله فلزی

آن روز، عملیات ادامه پیدا کرد، حتی در دل تاریکی شب، بعد اما صبح که رسید، نور روز چیزی را آشکار کرد که تاریکی شب پنهان کرده بود، لامرد زخمی شده بود. چهار موشک که گفته می‌شود هر یک از آنها حامل ۱۸۰ هزار ساچمه تنگستن بوده‌اند. یعنی ۷۲۰ هزار گلوله فلزی که در چند ثانیه بر محدوده‌ای کوچک از یک شهر کوچک فرود آمد. این باران گلوله‌ها بر سر چند محله مشخص فرود آمدند. بر سر خیابان‌ها، خانه‌ها، مدرسه و سالن ورزشی. جایی که کودکان حضور داشتند. جایی که هیچ هدف نظامی شناخته شده‌ای وجود نداشت.

آثار انفجار در ساختمان‌ها و محیط اطراف، دیده می‌شد. شیشه‌های شکسته، دیوارهای آسیب دیده، خودروهای صدمه دیده و آثار ترکش، تصویری از شدت حادثه به جا گذاشته بودند؛ اما بزرگ‌ترین خسارت، چیزی نبود که بتوان آن را با متر و عدد اندازه گرفت. انسان‌ها از دست رفته بودند. در میان قربانیان، کودک و نوجوان نیز بودند و این شاید یکی

از تلخ‌ترین بخش حادثه بود. یکی از آن‌ها آسمش، آوینا برزگر، بود، کوچک‌ترین شهید این حادثه، تنها ۲ سال داشت و در زمان حمله، در حیاط، در حال بازی بود.

کودک، معنای آینده است. وقتی کودکی از بین می‌رود، فقط یک زندگی از دست نمی‌رود، بخشی از آینده یک خانواده نیز خاموش می‌شود. بعدها عددها نوشته شدند. تعداد کشته‌ها، ۲۱ نفر، تعداد مجروحان، ۱۵۰ نفر و بعد تعداد ساختمان‌های آسیب‌دیده، تعداد خودروهای تخریب‌شده هم اعلام شد، اما عددها هرگز نمی‌توانند عمق یک فاجعه انسانی را نشان دهند. «بیست و یک نفر» یک عدد است، اما پشت این عدد، انسان‌هایی ایستاده‌اند؛ نام‌هایی که خانواده‌ای آن‌ها را صدا می‌زد، چهره‌هایی که دوستانشان می‌شناختند، آدم‌هایی که برای آینده‌شان برنامه داشتند و خانواده‌هایی که بعد از آن شب، دیگر هیچ‌وقت زندگی‌شان مثل گذشته نشد.

در میان تمام کسانی که آن شب در لامرد حضور داشتند، امدادگران هم با خاطراتی بازگشتند که شاید هیچ‌وقت نتوانند آن‌ها را به طور کامل بیان کنند. برای یک امدادگر، عملیات با پایان مأموریت تمام می‌شود؛ اما تصویر حادثه ممکن است در ذهن او باقی بماند. صدای گریه یک کودک، چهره یک مادر، دست‌های خاک‌آلود یک امدادگر. لحظه‌ای که یک مصدوم از زیر آوار بیرون کشیده می‌شود، یا لحظه‌ای که جست‌وجو برای پیدا کردن فردی، به سکوت ختم می‌شود. اینها چیزهایی نیستند که در گزارش‌های آماری ثبت شوند؛ اما بخشی از حقیقت حادثه‌اند و شاید به همین دلیل است که روایت یک حادثه بدون روایت امدادگران،

روایتی ناقص است، چراکه امدادگران فقط در حاشیه حادثه حضور ندارند. آن‌ها در قلب حادثه‌اند. در اولین لحظات. در سخت‌ترین دقایق. و در طولانی‌ترین ساعات. وقتی شهر دوباره نفس کشید. روزها گذشت. خیابان‌ها دوباره شلوغ شدند. شیشه‌های شکسته، یکی یکی تعویض شدند. بخشی از خسارت‌ها ترمیم شد و زندگی، مثل همیشه، راه خودش را پیدا کرد، اما لامرد دیگر همان شهر قبل از حادثه نبود. هر صدای بلند می‌توانست خاطره آن شب را زنده کند. هر سالن ورزشی می‌توانست یادآور آنچه بر نوجوانان گذشته بود، باشد. هر خانواده‌ای که یکی از عزیزانش را از دست داده بود، بخشی از آن شب را با خود به آینده می‌برد؛ و امدادگران هم، هر کدام بخشی از آن شب را در حافظه خود نگه داشتند. برای آن‌ها، لامرد فقط نام یک مأموریت نبود، نام یک تجربه بود. تجربه‌ای از مواجهه با مرگ، تلاش برای نجات، مسئولیت، اضطراب، امید و انسانیت. و سوال این است که چرا آنچه که در لامرد اتفاق افتاد، باید روایت شود؟



لحظه‌ای سخت برای یک امدادگر

حادثه‌ها اگر ثبت نشوند، به مرور در حافظه عمومی کوچک می‌شوند. یک روز تبدیل به یک خبر می‌شوند، بعد به یک تیتیر تبدیل میشوند و بعد به یک عدد خلاصه خواهند شد و سرانجام، شاید فقط به یک جمله در کتاب‌های تاریخ تبدیل شوند؛ اما حقیقت یک حادثه، بیشتر از اینهاست. حقیقت، همان مادری است که فرزندش را از دست داد. همان امدادگری است که ساعت‌ها در صحنه ماند. همان پزشکی است که برای نجات مجروحان تلاش کرد. همان همسایه‌ای است که برای کمک آمد. همان کودکی است که از آن شب فقط صدای انفجار را به یاد دارد. و همان شهری است که تلاش کرد پس از یک شب سخت، دوباره زندگی کند.

لامرد در آن شب زخمی شد؛ اما در همان تاریکی، چراغ‌هایی روشن بودند. چراغ خودروهای امدادی، چراغ آمبولانس‌ها و چراغ‌هایی که روی کلاه و لباس امدادگران می‌درخشیدند. و مهم‌تر از همه، چراغ امید، امیدی که می‌گفت هنوز می‌توان کسی را نجات داد. هنوز می‌توان دستی را از زیر آوار

بیرون کشید. هنوز می‌توان خانواده‌ای را به عزیزش رساند. و تا زمانی که حتی یک نفر نیازمند کمک است، امدادگر می‌ایستد. لامرد، چند ثانیه تا خاموشی فاصله داشت؛ اما در همان چند ثانیه، کسانی بودند که به سمت تاریکی رفتند تا شاید چراغ زندگی دیگری را روشن نگه دارند و آنها امدادگران هلال احمر نام داشتند.

روایت حسین ابراهیمی، امدادگر هلال احمر، از روز نهم اسفندماه ۱۴۰۴، روزی که موشک‌های دشمن به مناطق مسکونی و ورزشگاه شهرستان لامرد اصابت کرد، خواندنی است، او از لحظه وقوع حمله، حرف‌ها برای گفتن دارد: «زمانی که خبر حادثه به ما رسید، در ساختمان جمعیت هلال احمر بودیم. هنوز ابعاد ماجرا برای کسی روشن نبود، اما از همان لحظه می‌دانستیم اتفاق بزرگی رخ داده است. سریع با خودروی شخصی خود را به محل حادثه رساندیم. هرچه به مجموعه ورزشی شهید نعیمی نزدیک‌تر می‌شدیم، ازدحام جمعیت بیشتر می‌شد؛ خیابان‌ها بسته بود و نمی‌توانستیم از مسیرهای اصلی عبور کنیم، بنابراین از کوچه‌های فرعی و مسیرهای باریک خود را به محل حادثه رساندیم.»

در لحظه ورود به محل حادثه، حسین ابراهیمی، صحنه‌ای دید که هیچ وقت از خاطرش پاک نمی‌شود. مجروحان و پیکر شهدا در اطراف محل حادثه، روی زمین افتاده بودند. سقف ساختمان فرو ریخته و دود سیاه، آسمان را تیره کرده بود. مردم وحشت‌زده به اطراف می‌دویدند و فریاد می‌زدند. جو سنگین بود و ترسناک: «سریع وارد عمل شدیم و اقدامات اولیه را انجام دادیم. دست یک نفر را پانسما و



علائم اولیه تنفسی کس دیگری را بررسی کردیم و گاهی هم جلوی خونریزی مجروحی را گرفتیم. یادم نیست، چند نفر، اما کمک‌های اولیه برای تعداد زیادی از مجروحان را انجام دادیم و بعد آن‌ها را به بیمارستان رساندیم، خودمان هم به بیمارستان رفتیم. آنجا هم شرایط دست کمی از محل حادثه نداشت. تعداد زیادی از مجروحان به بیمارستان منتقل شده بودند و راهروها پر از مصدومان و خانواده‌هایی بود که به دنبال عزیزانشان آمده بودند. همه با نگرانی به دنبال عزیزان خود بودند. رد خون در بخش‌های مختلف بیمارستان به جا مانده بود. فضای بیمارستان سنگین بود. پرستاران و پزشکان دست تنها، در حال تکاپو برای نجات جان مجروحان بودند، ما هم به کمک آن‌ها رفتیم. بسیاری از مجروحان به خاطر اصابت ترکش، آسیب دیده بودند. قطعات فلزی هنوز در بدن بعضی از آنها دیده می‌شد. زخم‌ها را پانسمان می‌کردیم، خونریزی‌ها را کنترل و مصدومان را برای انتقال به

بخش‌های دیگر آماده می‌کردیم.»

در بین همه آن صحنه‌های تلخ، یک صحنه در ذهن این امدادگر حک شده است. دختر یکی از دوستانش در بین مجروحان بود. او این صحنه را در میان هجوم آن همه غم و درد، در پس ذهنش ثبت کرده است: «وقتی بالای سر او رسیدیم، بلافاصله عملیات احیای قلبی - ریوی را شروع کردیم. نفس‌هایش ضعیف و کم‌رمق بود، نفسش مدام می‌رفت و می‌ماند، رنگ به رو نداشت، صورتش سفید بود و یادم است که ناخن‌ها و انگشتانش، از نبود اکسیژن به رنگ آبی متمایل شده بود، این نشانه‌ها خوب نبود. ما تلاش می‌کردیم تا زنده بماند، یک نفر، مسئول بررسی نبضش و دیگری، مسئول نفس دادن و نفر دیگر، به او شوک الکتریکی می‌داد. خانواده‌اش امید داشتند که به زندگی برگردد، هنوز نگاه‌های پر از التماسشان را به یاد دارم. ما هم تمام توان خود را به کار گرفتیم، اما چند دقیقه بعد، با وجود تلاش‌هایمان، یک خط صاف روی مونیتور، خستگی را به تن‌مان، نگه داشت. مسئولان بیمارستان، زمان مرگ او را اعلام کردند. با وجود این که، خانواده‌اش هنوز امیدوار بودند، او را به اتاق احیا، منتقل کردند. حتی در اتاق احیا هم به خاطر امید خانواده، تلاش‌ها ادامه پیدا کرد، اما در نهایت خبر شهادتش را به خانواده‌اش دادیم. آن لحظه از تلخ‌ترین خاطراتی است که در ذهنم باقی مانده است.»

در کنار امداد رسانی، وظیفه کنترل جمعیت هم به عهده نجات‌گران هلال احمر بود. مردم زیادی جلوی در ورودی بیمارستان جمع شده بودند، این اتفاق روند خدمت‌رسانی را

سخت کرده بود: «ما تلاش می‌کردیم، مردم را به مسیرهای دیگر هدایت کنیم تا شرایط برای ورود و خروج نیروهای درمانی و امدادی آسان شود، هرچند که آرام کردن مردم و راهنمایی آن‌ها برای باز ماندن مسیر امدادی، در شرایطی که نگران خانواده‌اند، خیلی سخت بود، اما شرایط به شکلی بود که مردم هم تاحدودی کمک می‌کردند.»

حسین بعدها گفت، بعد از پایان آن روز، با وجود صحنه‌های سخت، دلخراش و ناگواری که دیده است، ته دلش، روشن بوده، چراکه کمک به حتی یک نفر هم می‌توانست دل او را آرام کند.

رد خون

برای طاهره عزیزی هم داستان آن روز، سخت، غیرقابل باور و عجیب است. او که عضو تیم سحر جمعیت هلال احمر شهرستان لامرد است، ۲۰ سالی میشود که لباس داوطلبی به تن دارد. با این حال هرگز، چنین مأموریت سختی را پشت سر نگذاشته بود. طاهره هنوز فکر میکند، جزئیات آن روز را در خواب دیده است: «لحظه وقوع حادثه، در خانه بودم که صدای انفجارهای مهیب به گوشم رسید. در همان لحظات اولیه حادثه، ذهنم به سمت احتمال وقوع یک حادثه نظامی در مناطق خاص رفت. هیچ کس، حتی برای لحظه‌ای هم، تصور نمی‌کرد که مناطق مسکونی و یا سالنی ورزشی در شهر هدف قرار گرفته باشد. شدت صداها و شرایط به شکلی بود که نگرانی و اضطراب زیادی در دل همه به وجود آورده بود. با این حال بلافاصله، خود را به محل حادثه، رساندم و بسیار شوکه شدم.»

فضای منطقه بسیار سنگین و پر اضطراب بود. مردم شهرستان لامرد با شرایطی روبه‌رو بودند که پیش از این تجربه نکرده بودند. خانواده‌هایی که عزیزانشان آسیب دیده

بود، مجروحانی که نیاز به کمک داشتند و افرادی که نگران سرنوشت نزدیکان خود بودند، همه با ترس و نگرانی خود را به صحنه رسانده بودند. برای شهری که تا پیش از این، چنین حادثه‌ای را تجربه نکرده بود، این اتفاق شوک بزرگی محسوب می‌شد: «راستش خودمان هم که برای این روزها، آماده بودیم، در شوک قرار داشتیم. یکی از تلخ‌ترین تصاویری که در ذهنم باقی مانده، لحظه ورود به بیمارستان شهر است. تمام فضای بیمارستان، از کف محوطه گرفته تا بخش‌های مختلف مثل اورژانس، بخش‌های داخلی و جراحی و حتی محیط خارج از بیمارستان هم، تحت تأثیر این حادثه قرار گرفته بود. آن چیزی که بیشتر از همه، بیشتر از دلهره، شوک و ناباوری، دیده می‌شد، رد خون روی زمین بود. دیدن رد خون هم‌شهری‌هایم در فضای بیمارستان، برای من، صحنه‌ای بسیار دردناک و فراموش‌نشدنی بود، هنوز قلبم از آن، فشرده است. اگرچه از نظر درمان مستقیم، نتوانستم کاری انجام دهم که جان کسی را نجات داده باشم، اما در زمینه حمایت روانی، لحظاتی بود که احساس کردم حضورمان مؤثر است. یکی از آن موارد که در شرایط پر از التهاب و پر از اتفاق آن، در ذهن دارم، مربوط به دختر بچه‌ای است که حدود ۱۰ تا ۱۲ سال سن داشت و در حادثه آسیب دیده بود. دو انگشت دست و دو انگشت پای او قطع شده و با چشمان خودش شاهد این اتفاق بود. اعضای قطع شده را درون پلاستیک گذاشته و همراه او به بیمارستان آورده بودند. این صحنه تأثیر زیادی بر روحیه دختر کوچک گذاشته بود. ما در کنارش بودیم، با او صحبت و روانش را آرام کردیم.



یادم است که به او امید دادیم و به او گفتیم که هنوز میشود، درمان و پیوند اعضا را انجام دهد و نباید ناامید شود. در آن شرایط سخت، حمایت روحی و روانی به اندازه اقدامات درمانی اهمیت داشت. حضور در آن شرایط، بیش از هر چیز، ارزش آموزش‌هایی را که در هلال‌احمر فرا گرفته بودیم، نشان داد. احساس می‌کردیم دانشی که سال‌ها برای آن آموزش دیدیم، حالا در خدمت مردم قرار گرفته است. در شرایط سخت، در بیمارستان، در کنار کادر درمان بودیم؛ هر جا نیاز بود در پانسمان، آماده‌سازی تجهیزات یا بقیه امور کمک و تلاش می‌کردیم، هم نیروی کمکی برای پرستاران بودیم و هم به افرادی که در شرایط بد روحی قرار داشتند، کمک کردیم.»

طاهره عزیزی از واکنش مردم نسبت به نیروهای هلال‌احمر می‌گوید. از اینکه در آن شرایط هولناک، مردم همدلی عجیبی با نیروهای امدادگر داشتند: «در میان آن همه شلوغی یک

نکته برایم خیلی جالب بود. اینکه مردم شهر نسبت به حضور امدادگران واکنش بسیار دلگرم کننده‌ای داشتند. مردم خوشحال بودند که گروهی از خودشان، در همان لحظات سخت، برای کمک آمده‌اند؛ افرادی که هم از نظر درمانی و هم از نظر روحی می‌توانستند همراه و پشتیبان آن‌ها باشند. همین اعتماد و همراهی مردم، انرژی زیادی به ما می‌داد. یک تصویر دیگر هم در ذهنم دارم. یادم است که دختر جوانی، حدوداً بیست ساله، همراه مادرش به بیمارستان آمده بود. او در زمان رفتن به محل کار، دچار حادثه شده و دو انگشت پایش را از دست داده بود. شرایط برای این مادر و دختر بسیار سخت بود. به‌خصوص این که این دختر جوان در ابتدای مسیر زندگی خود با چنین آسیب بزرگ روحی روبه‌رو شده بود. آن‌ها به سختی می‌توانستند این اتفاق را باور کنند و ما تلاش کردیم با حمایت روانی، آرامش بیشتری به آن‌ها بدهیم و کمک کنیم شرایط را بهتر تحمل کنند.»

شانه‌های لرزان یک مرد

فوزیه صابری هم نجاتگر جمعیت هلال احمر است که عمر همکاری و کار داوطلبانه‌اش به ۲۰ سال می‌رسد. او روایت عجیبی از عصر نهم اسفندماه دارد. زمانی که توانست تمام آموزش‌های امدادی‌اش را به منصفه ظهور بگذارد و ماموریتی تلخ و نفسگیر را در لامرد اجرا کند: «نهم اسفندماه، روزی که حمله اتفاق افتاد، ماه رمضان بود. من در منزل مشغول آماده کردن سفره افطار بودم، لحظات آرامی را در کنار خانواده می‌گذراندم. صدایی مهیب سکوت و آرامش شهر را در هم شکست. صدایی که نه تنها فضای خانه، بلکه آرامش دل‌ها

را هم لرزاند. یادم است که اولین واکنشم، با یک پرسش همراه بود، تنها یک سؤال در ذهنم شکل گرفت: «خدایا چه اتفاقی افتاده است؟ در کدام نقطه از شهر حادثه‌ای رخ داده که این صدا به گوش می‌رسد؟»

چند لحظه بعد از این اتفاق، تماس‌ها شروع و بعد، اخبار مخابره شد. فوزیه صابری هم خودش را به محل حادثه رساند و دیگر خستگی معنایش را برای او از دست داد: «خواهرم جزو کادر درمان است، او به من خبر داد که چه اتفاقی افتاده و گفت که شرایط اضطراری است. بعد از این که خواهرم شرایط را برایم توضیح داد، با تعدادی از همکارانم در جمعیت هلال‌احمر هماهنگ کردم و بدون معطلی به منطقه حادثه رفتم. در آن لحظات، هیچ‌کس به خستگی، روزه‌داری یا نگرانی‌های شخصی فکر نمی‌کرد. تنها دغدغه همه ما رسیدن به محل و کمک به آسیب‌دیدگان بود. وقتی به محل رسیدیم، با صحنه‌ای روبه‌رو شدم که توصیف آن سخت است. دود در فضا پیچیده بود و صدای فریاد، گریه و اضطراب از هر طرف شنیده می‌شد. یادم است که مردم، مضطرب، به دنبال عزیزان خود می‌گشتند، هرکس تلاش می‌کرد، به هر شکلی که توان دارد، به دیگران کمک کند. آنچه بیشتر از همه توجه مرا جلب کرد، ترس و نگرانی بود که در چهره مردم دیده می‌شد. نگرانی و اضطراب، در تمام شهر را سایه انداخته بود.»

حالا از آن روز، صداها و تصاویر بسیاری در ذهنش باقی مانده است. هنوز صدای گریه بچه‌ها و فریاد زنان را به خاطر دارد. هنوز تصویر ساختمان‌هایی که آسیب دیده بودند، در ذهنش



نقش بسته است: «روی دیوار همه ساختمان‌ها با ترکش، سوراخ بود. تعداد ترکش‌هایی که به ساختمان اصابت کرده، خیلی زیاد بود. این صحنه واقعا برایم عجیب و وحشتناک بود. یادم است که مردم در بین دود و آشفته‌گی به دنبال راهی برای نجات عزیزانشان می‌گشتند، این خاطرات تلخ، هرگز از حافظه من پاک نمی‌شود. در میان تمام صحنه‌هایی که شاهد آن بودم، دیدار با خانواده یکی از شهدا تأثیر عمیقی بر من گذاشت. خواهر آن شهید از دانش‌آموزانم بود و همین موضوع، ماجرا را برایم دردناک‌تر می‌کرد. پدر شهید با چهره‌ای آشفته و نگران در میان جمعیت به دنبال فرزندش می‌گشت. لحظه‌ای که فهمید، فرزندش شهید شده و پیکر بی‌جان‌ش را بر دستان مردم دید، از تلخ‌ترین صحنه‌هایی بود که در تمام سال‌های فعالیت‌م تجربه کرده‌ام. یادم است که صورتش پر از بهت و حیرت بود، در ابتدا اصلا باور نکرده بود که عزیزش را از دست داده است، چند ساعتی در سکوت و

تحریر بود، بعد اما انگار که غم در او ته‌نشین شد و گریه و شیون می‌کرد، دیدن شانه‌های لرزان و افتاده مردی تنومند که گریه می‌کرد، برایم خیلی دردناک و سخت بود. با این حال، در کنار همه این وقایع، تصویری دیگر نیز در ذهنم ماندگار شده است. تصویری از همدلی و همراهی مردم، زن و مرد، پیر و جوان، همه دست در دست هم تلاش می‌کردند تا باری از دوش آسیب‌دیدگان بردارند. هرکس به اندازه توان خودش قدمی برمی‌داشت و همین اتحاد و همدلی، امید را در دل‌ها زنده نگه می‌داشت. شاید همین صحنه‌ها بود که در میان آن همه تلخی، روزه‌ای از امید را به ما نشان می‌داد. مهم‌ترین درسی که از آن عملیات گرفتم، قدرت همبستگی و همکاری بود. آن روز فهمیدم که وقتی انسان‌ها در کنار هم قرار می‌گیرند، می‌توانند بخشی از دردها را تسکین دهند و از سنگینی مصیبت‌ها کم کنند. هیچ‌کس به تنهایی قادر به مدیریت چنین شرایطی نیست، اما وقتی همه در کنار هم هستند، کارهای بزرگ ممکن می‌شود. کنترل احساسات در آن شرایط آسان نبود. دیدن آن همه اندوه و رنج، قلب هر انسانی را به درد می‌آورد؛ اما آنچه به من توان می‌داد، این باور بود که حضورم می‌تواند برای فردی مفید باشد. احساس می‌کردم برای کمک آمده‌ام و همین احساس مسئولیت، نیرویی مضاعف در وجودم به وجود آورد تا بر احساسات خودم غلبه کنم و وظیفه‌ام را انجام دهم.»

قصه تلخ آوینا

آوینا فقط دو سال داشت که تن نحیف و کودکانه‌اش هدف حمله دشمن قرار گرفت و وقتی در حیاط خانه‌شان مشغول بازی بود، با اصابت ترکش، نفس‌هایش قطع شد. محمدتقی راستی، حالا این صحنه را با بغض تعریف می‌کند و از صدای ضجه‌های پدر و مادر آوینا می‌گوید. محمدتقی راستی، از ۱۴ سال پیش نجات‌گر جمعیت هلال احمر است. او می‌گوید که هیچ‌وقت تصور نمی‌کرده که روزی در شهر محل زندگی‌اش، با حادثه‌ای، چنین تلخ و سهمگین روبه‌رو شود: «آن شب در خانه مشغول استراحت بودم که به یکباره صدای انفجارها سکوت شهر را در هم شکست. هنوز درک روشنی از آنچه که رخ داده بود، نداشتم که مادرم با نگرانی مرا صدا زد. به سرعت از اتاق بیرون آمدم و متوجه شدم حادثه‌ای بزرگ رخ داده است. در آن لحظه تنها یک فکر در ذهنم شکل گرفت. باید هرچه سریع‌تر خودم را به محل حادثه برسانم. وقتی به منطقه رسیدم، اولین صحنه‌ای که توجه‌ام را جلب کرد، زنی بود که به خاطر انفجار به شدت آسیب دیده و دستش از ناحیه آرنج قطع شده بود. فرصتی برای تأمل وجود نداشت. با استفاده از شالی که دور گردنش بود،

خونریزی را کنترل و تلاش کردم تا شرایط او را تا رسیدن نیروهای درمانی پایدار نگه دارم. پس از آن، به سرعت به سمت مصدومان دیگر رفتم تا بتوانم به افراد بیشتری کمک کنم، فرصت تأمل و تردید نبود، فضای منطقه پر از اضطراب و آشفتگی بود. صدای فریاد، گریه و درخواست کمک از هر طرف به گوش می‌رسید. مردم با همان لباس‌هایی که در خانه به تن داشتند، سراسیمه به خیابان‌ها آمده بودند. هیچ‌کس نمی‌دانست دقیقاً چه اتفاقی رخ داده است و چه باید کرد؟»

چهره‌های نگران، کودکان هراسان و خانواده‌هایی که عزیزانشان را جست‌وجو می‌کردند، تنها تصویرهایی است که در ذهن این امدادگر، نقش بسته: «در میان تمام تصاویر آن روز، چهره دختر بچه‌ای دو ساله، به نام آوینا برزگر، بیش از هر چیز در ذهنم ماندگار شده است. هر بار که به آن حادثه فکر می‌کنم، تصویر معصومانه او در ذهنم زنده می‌شود؛ کودکی که هنوز فرصت زیادی برای زندگی پیدا نکرده بود و قربانی حادثه‌ای شد که هیچ نقشی در آن نداشت. او تنها ۲ سال داشت و در حیاط خانه، مشغول بازی بود، نه طفل کوچک و نه خانواده‌اش نمی‌دانستند که قرار است چه اتفاقی بیفتد؛ بعد از انفجار بمب، یکی از ترکش‌ها به بدن نحیف بچه اصابت کرده بود و او غرق در خون بود. حتی نفسی در جریان نبود که ما برای برگردان جانش، تلاش کنیم. پیکر بی‌جان، روی دستان پدر و مادرش بود. صدای ناله و گریه پدر و مادرش هنوز در گوشم است.»

دست خونین یک شهید روی لباس امدادگر

یکی از سخت‌ترین بخش‌های عملیات، بی‌نظمی اولیه صحنه بود. ازدحام جمعیت، فضا را پرتنش کرده بود، هرکسی تلاش می‌کرد به شکلی، کمک کند. در این بین، نیروهای هلال‌احمر تلاش می‌کردند، وظایف را تقسیم کنند و افراد را برای انجام کارهای مختلف هدایت کنند تا روند امدادرسانی با سرعت و نظم بیشتری پیش برود: «برای من که فقط ۲۵ سال داشتم، مواجهه با چنین صحنه، تجربه‌ای بسیار سنگین بود. اگرچه سال‌ها آموزش دیده بودم، اما دیدن این حجم از درد و رنج، برای اولین بار، تأثیر عمیقی بر روح و روانم گذاشت. با این حال، حضور در کنار مردم و تلاش برای نجات جان آن‌ها، به من قدرت می‌داد تا احساساتم را کنترل کنم و وظیفه‌ام را انجام دهم. واکنش مردم نسبت به امدادگران بسیار دلگرم‌کننده بود. بسیاری از آن‌ها با دیدن نیروهای هلال‌احمر احساس آرامش می‌کردند و حضور امدادگران را نشانه‌ای از امید می‌دانستند. بارها شنیدم که مردم با دیدن لباس‌های امدادی می‌گفتند: «هلال‌احمر آمده است.» همین جمله ساده، مسئولیت ما را سنگین‌تر می‌کرد و انگیزه‌ای مضاعف برای ادامه خدمت به ما می‌بخشید. با وجود تمام تلخی‌های آن روز، حس می‌کردم، می‌توانم در شرایطی که بسیاری از مردم سردرگم هستند، مفید باشم و به هموعانم کمک کنم. این احساس، در کنار مسئولیتی که بر دوش داشتم، نیرویی مضاعف برای ادامه کار، به من می‌داد؛ اما شاید ماندگارترین تصویر آن روز، لحظه‌ای باشد که بالای سر یکی از شهدا رسیدم. نبض او را بررسی کردم و متوجه شدم



دیگر نشانی از حیات در او، وجود ندارد. یخ کردم، خودم را آماده کرده بودم تا جان فردی را نجات دهم، واقعا دوست داشتم که در آن لحظه، جانی را نجات دهم، از نظر روحی، شوکه شدم؛ اما کار دیگری از دستم برنمی‌آمد. لحظه‌ای کنار پیکر شهید نشستم و به قفسه سینه‌ای که دیگر تکان نمی‌خورد، نگاه کردم. بعد اما افرادی آمدند تا پیکرش را روی برانکارد قرار دهند برای جابه‌جایی. زمان جابه‌جایی پیکر، دست خون‌آلودش بر شانه‌ام قرار گرفت، انگار که پیکر آن شهید بخواهد من را برای آنچه که واقعا از دستم برنمی‌آمد، دل‌داری دهد. اثر دست خونین روی لباسم باقی ماند، آن اثر خون، تنها لکه‌ای از خون نبود. یادگاری بود از انسانی که در آن روز جان خود را از دست داده بود. هنوز هم لباس آن روز را نگه داشته‌ام و راستش، لباس را هم نشستم. هر بار که به آن لباس خونین، نگاه می‌کنم، خاطرات آن حادثه در ذهنم زنده می‌شود. اگر بخواهم پیامی برای مردم

و امدادگران داشته باشم، آن پیام چیزی جز همدلی نیست. در روزهای سخت، آنچه جامعه را نجات می‌دهد، کنار هم بودن، یکدلی و کمک به هم‌نوعان است. ما در آن حادثه دیدیم که چه طور انسان‌ها فارغ از هر تفاوتی، دست در دست هم تلاش کردند تا رنج هم را کاهش دهند. در لحظاتی که مصدومان را جابه‌جا می‌کردم، طبیعی بود که اندوه و ناراحتی وجودم را فرا بگیرد؛ اما در همان حال، امید داشتم که شاید با سرعت عمل و تلاش بیشتر، بتوانیم جان انسانی را نجات دهیم. همین امید بود که اجازه نمی‌داد احساسات بر وظیفه غلبه کند و ما را از ادامه راه بازدارد.»

معنای واقعی ایثار

روایت محمدجواد فضل‌ی، کوتاه اما باورنکردنی است. او هم جزو امدادگرانی بود که در آن روز سخت لامرد، توانست خودش را به محل برساند و ببیند آنچه را که در زندگی‌اش تجربه نکرده بود. بهت و ناباوری او از وقوع حادثه، همچنان در کلماتش در جریان است، با وجود این که محمدجواد به سختی خودش را به محل حادثه رساند، اما تمام تلاشش را به کار گرفت تا در جریان حادثه، مفید باشد: «نهم اسفند، روزی بود که هیچ‌کس تصور نمی‌کرد، نام لامرد در میان اخبار یک حادثه تلخ و خونین قرار گیرد. همه چیز مانند روزهای عادی، مثل روزهای دیگر، جریان داشت و مردم سرگرم زندگی روزمره خود بودند تا این که، خبر رسید، نقاطی از شهر مورد هدف حمله قرار گرفته‌اند. در لحظات ابتدایی حادثه تصور می‌کردیم که بیمارستان، مورد اصابت قرار گرفته است، اما بعد مشخص شد که ساختمان ایثار و سالن شهید نعیمی مورد هدف قرار گرفته است. به عنوان یک امدادگر، همراه با دیگر نیروهای امدادی، با آمبولانس به سمت محل حادثه حرکت کردیم. مسیر اما به شدت شلوغ بود، ازدحام خودروها و موتورسیکلت‌ها راه را بسته



بود. انگار که همه مردم شهر، خود را رسانده بودند به آن خیابان. خیابان باریک با انبوه خودرو و موتورسیکلت، بسته بود. نگرانی مردم باعث شده بود رسیدن به محل زمان بیشتری ببرد، زمانی که به منطقه رسیدیم، بخش زیادی از مصدومان توسط نیروهای امدادی و مردم به مراکز درمانی منتقل شده بودند. با این حال، هنوز افرادی در محل حضور داشتند که نیازمند کمک فوری بودند. اقدامات اولیه درمانی را برای مصدومانی که در صحنه بودند، انجام دادیم. زخم چند نفر از آنها را پانسمان کردیم و بقیه را برای انتقال به بیمارستان آماده کردیم. پس از آن راهی بیمارستان شدیم. جایی که شرایط بحرانی، پر از تنش و اضطراب در جریان بود، در بیمارستان، همه در تلاش بودند تا بهترین خودشان را انجام دهند.»

فضای بیمارستان آکنده از اندوه، نگرانی و انتظار بود. خانواده‌ها در راهروها و بخش‌های مختلف حضور داشتند و

هرکس در جست‌وجوی خبری از عزیزانش بود. در میان آن فضا و شرایط پرتلاطم، یکی از تلخ‌ترین صحنه‌ها مربوط به شهیده الهام ظاهری بود. دختری که خانواده‌اش همچنان امیدوار بودند و باور نمی‌کردند که او را از دست داده باشند: «به محض اینکه الهام را دیدیم، ما هم تمام تلاش خود را برای احیای او انجام دادیم و عملیات CPR را آغاز کردیم، یادم است که یک نفر مسئول بررسی نبض و یک نفر مسئول شوک بود. همه اعضای تیم احیا تمام توان خود را به کار گرفته بودند تا او را نجات دهند اما تلاش‌ها نتیجه‌ای نداشت. پس از بررسی‌های نهایی، مسئولان بیمارستان خبر شهادت او را اعلام کردند. لحظه اعلام خبر به خانواده، سنگین و دردناک بود. پس از آن، پیکر شهید به سردخانه منتقل شد و روند ساماندهی و شناسایی شهدا ادامه پیدا کرد. ما هم در کنار دیگر نیروهای امدادی به دسته‌بندی شهدا و رسیدگی به امور مربوط به حادثه کمک کردیم. آن روز برای من تنها یک مأموریت امدادی نبود؛ روزی بود که به معنای واقعی، مسئولیت، صبوری و ایثار را از نزدیک لمس کردم. روزی که در میان اندوه خانواده‌ها و تلاش بی‌وقفه امدادگران، ارزش خدمت به مردم را درک کردم.»

بچه‌ها بی‌پناه

محمد گله‌داریان هم از روز حادثه می‌گوید، از روزی که با وجود اتفاقات تلخش، همراهی و همدلی مردم، حماسه ساخت. از روزی که بچه‌ها اشک می‌ریختند و پدر مادرشان را صدا می‌کردند. کودکان بی‌پناهی که والدین‌شان آسیب دیده بودند و در میان شلوغی نمی‌دانستند به چه کسی پناه ببرند: «سال‌ها بود که در جمعیت هلال احمر فعالیت می‌کردم. انگیزه ورودم به این جمعیت، همان مفهومی بود که در آموزه‌های دینی بارها شنیده بودم. نجات جان یک انسان، به منزله نجات همه انسان‌هاست. اما هیچ وقت تصور نمی‌کردم روزی در حادثه‌ای حضور داشته باشم که این معنا را تا این اندازه، عمیق، درک کنم. یادم است که با شنیدن صدای انفجارها، همه چیز تغییر کرد. با شنیدن اولین صداها، تلاش می‌کردم بفهمم چه اتفاقی افتاده است که پیام آماده‌باش هلال احمر برای اعزام، صادر شد. کیف کمک‌های اولیه‌ام را برداشتم و با خودروی شخصی به سمت محل حادثه حرکت کردم. وقتی به محل رسیدم، اضطراب و آشفتگی در فضا موج می‌زد. مردم در میان دود و گردوغبار

سرگردان بودند. هرکس تلاش می‌کرد کاری انجام دهد، بی‌آنکه بداند دقیقا چه باید بکند؟ تنها چیزی که دیده می‌شد این بود که همه تلاش می‌کردند تا جان کسی را نجات دهند. در میان صداهای درهم، صدای گریه کودکان بیش از همه در ذهنم ماندگار شده است. کودکانی که والدین یا عزیزانشان آسیب دیده بودند و با چشمانی هراسان در میان جمعیت به دنبال پاسخی برای پرسش‌های بی‌شمار خود می‌گشتند، بچه‌ها بی‌پناه بودند و آشفته‌تر از همه افراد دیگر، بزرگسالان، دنبال این بودند که خود را به نقطه و یا به فرد ایمنی برسانند. اولویت ما کمک به مجروحانی بود که شانس بیشتری برای نجات داشتند، امدادگران، نیروهای درمانی و داوطلبان مردمی در کنار هم قرار گرفته بودند و هرکس با تمام توان، برای کاهش رنج و غم حادثه‌دیدگان تلاش می‌کردند؛ اما آنچه بیش از هر چیز دیگری، مرا تحت تأثیر قرار داد، دیدن دوستی بود که فرزندش را از دست داده بود. با وجود این مصیبت سنگین، با صبری مثال‌زدنی از تقدیر الهی صحبت می‌کرد. آن صحنه برای همیشه در ذهن من باقی مانده است.»

پس از تمام شدن مرحله اول عملیات، محمد گله‌داریان به بیمارستان رفت. از قبل، یادم گرفته بود که چه طور خون‌گیری کند. بنابراین در کنار کادر درمان در بخش اهدای خون خدمت کرد: «ساعت‌ها در بخش خون‌گیری فعالیت کردم و شاهد حضور بی‌نظیر مردم برای اهدای خون، بودم. جلوی بخش ما، صف‌های طولانی برای اهدای خون ایجاد شده بود، این نشان می‌داد که روح همدلی و نوع دوستی

در میان مردم شهرم زنده است. این ماموریت با همه ماموریت‌های قبل تفاوت داشت. در حوادث دیگر، اغلب نتیجه خطا یا سهل‌انگاری بودند، اما این حادثه تعمدی بود؛ حادثه‌ای که با هدف قرار گرفتن جان انسان‌های بی‌گناه رخ داده بود. همین موضوع، تلخی آن را دو چندان می‌کرد. پس از تمام شدن عملیات، اولین فکری که به ذهنم رسید، ضرورت آموزش عمومی بود. باور داشتم و هنوز هم باور دارم که آگاهی و آمادگی مردم، می‌تواند در چنین حوادثی نقش تعیین‌کننده‌ای داشته باشد. آنچه پس از ورود به بیمارستان، شاهدش بودم، فراتر از هر صحنه‌ای بود که در سال‌های خدمتم تجربه کرده بودم.»

همه راهرو و اتاق‌ها پر از مجروح بود. بیمارستان بوی خون گرفته، کف بیمارستان پر از خون شده بود. مجروحان بدون معطلی وارد بیمارستان می‌شدند، خانواده‌ها با اضطراب به دنبال عزیزان خود بودند و کادر درمان با تمام توان در حال امدادرسانی بودند. در این میان امدادگر هلال‌احمر نیز دست به کار شد: «حجم بالای مصدومان و شدت جراحات، فضای بیمارستان را به صحنه‌ای از التهاب، اضطراب و تلاش بی‌وقفه تبدیل کرده بود. چهره‌های همه خانواده‌هایی که آمده بودند تا از عزیزانشان خبری بگیرند، پر از بهت و نگرانی بود. یادم است که یک خبر، کادر درمان بیمارستان را به هم ریخت، خبر شهادت «ریاب دهدشتی»، کارشناس رادیولوژی بیمارستان لامرد. من از همکارانش شنیدم که او زنی پرتلاش، متعهد و مهربان بوده و در کنار همکارانش با اخلاقی خوب و روحیه‌ای مسئولانه خدمت کرده بود. بعدها شنیدم که



آن روز، این شهیده، پس از پایان کار به خانه بازگشته بود. روزه بود و ساعات باقی مانده به افطار، در حیاط خانه، کنار دخترش نشسته بود و قرآن می خواند. فضای خانه آرام بود و هیچ نشانه‌ای از فاجعه‌ای که در راه بود، دیده نمی شد؛ اما بعد انفجاری مهیب رخ داد و لحظاتی بعد، ترکش‌های بزرگ به سمت مناطق مسکونی پرتاب شدند. یکی از ترکش‌ها مستقیم به او اصابت و او را به شدت مجروح کرد. ترکش دیگری هم به پای دخترش برخورد کرد و کودک آسیب دید. همسر دهدشتی، تلاش کرد، خانواده‌اش را نجات دهد. او، دختر و همسر مجروحش را به بیمارستان رساند. جایی که در آن لحظات مملو از مجروحان و همراهان نگران بود. راهروها و بخش‌ها از ازدحام جمعیت پر شده بود. او همسر و فرزندش را به پرستاران سپرد تا تحت درمان قرار گیرند و بعد خودش، به بخش رادیولوژی رفت. همان بخشی که همسرش سال‌ها در آن خدمت کرده بود و البته که خودش

هم در آنجا مشغول به کار بود. تا ساعت‌ها در بیمارستان ماند و در کنار همکارانش به رسیدگی به وضعیت مجروحان کمک کرد، در حالی که اندوهی بزرگ آرام آرام بر زندگی‌اش سایه می‌انداخت. شب، زمانی که تب و تاب اولیه حادثه، فروکش کرد، واقعیت تلخ و اندوهبار روی واقعی خودش را به این مرد، نشان داد. مردی که ساعاتی قبل برای نجات جان همشهری‌های مجروحش تلاش می‌کرد، حالا باید برای همسر شهیدش عزاداری می‌کرد. یادم است که همکاران دهدشتی همه در بهت عمیقی فرو رفته بودند. برای آن‌ها، از دست دادن او تنها فقدان یک همکار نبود؛ از دست دادن عضوی از خانواده‌ای بود که سال‌ها در کنارشان زندگی و خدمت کرده بود، احساس کردم که گرد غم و خستگی، بر تن همه کادر بیمارستان نشسته است. در مجموع اگر بخواهم تنها یک تصویر را برای همیشه در ذهنم نگه دارم، آن تصویر مظلومیت انسان‌های بی‌گناهی است که در آن روز جان خود را از دست دادند. تصویری که هرگز از حافظه جمعی مردم این سرزمین پاک نخواهد شد.»

رنج دختری زخمی

مریم برزگر هم از روز واقعه می‌گوید. روزی که دختری نوجوان غرق خون روی زمین افتاده بود و ناله می‌کرد. روزی که انگشتان دست پسرچه قطع شده بود. همه اعضای خانواده مریم برزگر، نجاتگر یک جمعیت هلال احمر شهرستان لامرد، داوطلب‌اند. او می‌گوید که حدود پانزده سال سابقه فعالیت در عرصه امداد و نجات را دارد و چون خواهر و برادرهایش عضو این جمعیت بودند، او هم از کودکی در کنار آنها وارد فضای هلال احمر شد. اما به مرور زمان، حضور در برنامه‌ها، فعالیت‌های گروهی و تجربه کار تیمی، علاقه‌اش را نسبت به کار داوطلبانه عمیق‌تر کرد. او از روز حادثه روایت می‌کند: «روز حادثه در مسیر اتوبان بودم که صدای انفجارها و خبر وقوع حادثه را شنیدم. اولین چیزی که ذهنم را درگیر کرد، خانواده‌ام بود. محل حادثه به خانه ما نزدیک بود و تمام مسیر تنها به این فکر می‌کردم که چه اتفاقی رخ داده است؟ بیش از همه نگران مادرم بودم. بارها با او تماس گرفتم، اما جواب نمی‌داد و همین موضوع اضطرابم را بیشتر می‌کرد. دقایقی بعد که موفق شدم با او صحبت کنم و از



سلامتش مطمئن شوم، کمی آرام گرفتم. اما نگرانی برای مردم و ابعاد حادثه همچنان در وجودم موج می‌زد. بدون لحظه‌ای درنگ، خودم را به منطقه رساندم. آن قدر عجله داشتم که در نزدیک‌ترین نقطه ممکن، خودرو را متوقف کردم و باقی مسیر را با شتاب به سمت محل حادثه رفتم. وقتی وارد منطقه شدم، احساس عجیبی داشتم. احساسی که شاید بتوان گفت فراتر از ترس، اندوه یا نگرانی بود. در آن لحظه دیگر هیچ چیز برایم اهمیت نداشت، جز اینکه چه طور می‌توانم کمک کنم؟ وقتی فریادها و درخواست‌های کمک را شنیدم، تنها چیزی که در ذهنم وجود داشت، امداد رسانی بود. به خاطر همین سریع وارد عمل شدم و به سراغ دختر نوجوانی که روی زمین افتاده بود و ناله میکرد، رفتم. دستش، خونریزی داشت و یکی از پاهایش هم شکسته بود. خونریزی را با یک تکه از لباسش، بند آوردم و بعد با آتل، پایش را ثابت کردم، بعد به سراغ مجروح دیگری رفتم.

پسر بچه‌ای که یکی از انگشتان دستش، قطع شده بود...
یادم است که به همین شکل، تعداد زیادی از مجروحان را
پانسمان و علائم حیاتی را بررسی کردم.»

صحنه‌هایی که آن روز دید، هنوز با تمام جزئیات، در ذهنش
زنده‌اند. خانه‌هایی که آسیب دیده بودند، شیشه‌هایی که
شکسته بود، سقف چند خانه، آوار شده بود روی سر اعضای
خانواده، چند دیوار فرو ریخته و همه جا، پر از اثر ترکش‌ها
بود: «هزاران هزار ترکش، به دیوار خانه‌ها برخورد کرده
بود. آسیب جدی به خانه‌ها، تصویری است که از ذهنم
نمی‌رود؛ اما بیش از همه، صدای مادر و دختری در ذهنم
مانده است که با گریه و فریاد از شهادت عزیزشان می‌گفتند.
صدای آن مادر که با اضطراب و ناباوری نام پسرش را صدا
می‌زد و در میان جمعیت به دنبالش می‌گشت، هنوز در گوشم
است. آشفته و نگران، در گرد و غبار باقی مانده از انفجار، در
سیل جمعیت راه می‌رفت تا شاید تصویر آشنای فرزندش
را پیدا کند. هر بچه‌ای را میدید که قد و قامتی به اندازه
فرزندش داشت، صدایش را بالاتر میبرد و نام پسرش را صدا
می‌کرد. لحظه‌ای که متوجه شد فرزندش را از دست داده است،
از تلخ‌ترین صحنه‌هایی بود که در تمام سال‌های فعالیت‌م
تجربه کرده‌ام. شیون می‌کرد و به خود آسیب می‌رساند، بعد
اما دخترش را که ترسیده بود، در آغوش گرفت و هر دو با
هم، گریه کردند، گریه‌های تلخ و مظلومانه.»

در آن شرایط، همکاری تیم‌های امدادی بسیار ارزشمند بود.
بسیاری از امدادگران از قبل در سطح شهر، محل کار یا حتی
در نزدیکی منطقه، حضور داشتند و خود را خیلی سریع به

صحنه رسانده بودند. مردم هم با تمام وجود می‌خواستند کمک کنند، اما چون بعضی از آن‌ها نمی‌توانستند احساساتشان را کنترل کنند، گاهی نمی‌دانستند که باید چه کاری انجام دهند؟ اما این روشن بود که هر کس، با نیت خیرخواهانه تلاش می‌کرد تا کاری انجام دهد و همین موضوع، در کنار همه سختی‌های عملیات، جلوه‌ای از همدلی و نوع‌دوستی مردم شهر را نشان می‌داد: «دو تصویر بیش از همه در ذهنم ماندگار شده است. اولین تصویر خانواده شهید سیدرضا موسوی، پسر جوانی که در این حمله به شهادت رسید. سیدرضا، اولین فرزند خانواده بود و پدر و مادر جوانش، با وجود این غم بزرگ و سنگین، خیلی صبور بودند. ترکش‌ها به سر سیدرضا که ۱۸ سال داشت، اصابت کرد و همان لحظه اصابت ترکش، جان او را گرفت. همزمان ترکش به زانوی زهرا غلامی، مادر سیدرضا هم اصابت کرده بود. بعدها شنیدم که چندین بار زخم پای زهرا عفونت کرد. او روزها و هفته‌های اول، شرایط بسیار بدی داشت. دومین صحنه، دختر جوانی، حدود بیست ساله بود که در حادثه انفجار، انگشتان پایش قطع شده بود. او با اضطراب و تشویش زیاد، فریاد می‌زد و از همسایه سالمندشان می‌گفت که در حادثه، جان خودش را از دست داده بود. با این که درد زیادی داشت، انگار که درد خودش را فراموش کرده بود و از این که نتوانسته بود، آن سالمند را نجات دهد، ابراز ناراحتی می‌کرد. من و یکی دیگر از همکارانم، تلاش کردیم با استفاده از آموزش‌های حمایت روانی، او را آرام کنیم، اما دیدن رنج آن دختر جوان و این که در آغاز زندگی با

چنین آسیب سنگینی روبه‌رو شده بود، برایم بسیار سخت و تأثیرگذار بود. همه آن لحظات، همه آن ثانیه‌ها، همه لحظه‌هایی که در حال امداد رسانی و کمک به دیگران بودم، مثل یک فیلم جنگی تلخ، در ذهنم حک شده است. آن حادثه به شکلی بود که فکر می‌کنم، هیچ وقت، نتوانم آن تصاویر را فراموش کنم. هر گوشه از صحنه حادثه، روایتی از رنج، فقدان و مقاومت را در خود داشت.»

در کنار همه لحظات سخت و تأثیرگذار، واکنش مردم نسبت به امدادگران قابل توجه است. در ساعت‌های اولیه وقوع حادثه، همه می‌خواستند به هر شکلی که ممکن است و یا بلد هستند، کمک کنند، اما زمانی که مصدومان به بیمارستان منتقل شدند و شرایط کمی سامان پیدا کرد، مردم با آرامش بیشتری میدان را به امدادگران و کادر درمان سپردند و اجازه دادند روند امداد رسانی با نظم بیشتری ادامه پیدا کند: «در آن روز، بیش از هر زمان دیگری ارزش آموزش‌های هلال‌احمر را درک کردم. شاید در بعضی از لحظات، تجهیزات لازم در اختیارم نبود، اما دانشی که در سال‌ها آموزش، فرا گرفته بودم، به من کمک کرد تا مؤثر باشم. به یاد دارم مادر و دختری دچار خونریزی شدید شده بودند. با کمک دیگر امدادگران توانستیم خونریزی آن‌ها را کنترل و شرایطشان را پایدار کنیم. همین اقدامات اولیه، گاهی می‌تواند تفاوت میان زندگی و مرگ را تمایز بدارد و البته باید توضیح دهم که کنترل احساسات در آن شرایط، کار سختی بود. در مسیر رسیدن به محل حادثه، ترس و اضطراب شدیدی داشتم؛ اما بعد از ورود به منطقه حادثه،



همه آن احساسات جای خودش را به حس مسئولیت و وظیفه‌شناسی داد، چون می‌دانستم، دیگر زمان گریه کردن یا تسلیم شدن در برابر اندوه و غمی که حادثه به وجود آورده است، نیست. باید خودم را کنترل می‌کردم و هر کاری که از دستم برمی‌آمد، برای کمک به مردم انجام می‌دادم. در آن لحظات، وظیفه مهم‌تر از احساسات شخصی بود و فکر می‌کنم که جو حاکم هم این شرایط را در من به وجود آورد تا تمام خودم را بگذارم و تلاش کنم، مثمر‌تر باشم و تنها خوشی من همین است، این که در آن لحظه سخت مردم شهرم، در کنارشان بودم.»

قصه تلخ شهادت یک مادر

مقداد یکی دیگر از امدادگران صحنه وحشتناک لامرد است که حرفی از اسم و رسمش نمی زند، او اما از جزئیات عملیات حمله به سالن ورزشی لامرد و مناطق مسکونی، حرف‌های زیادی برای گفتن دارد: «اولین روز حملات بود. هیچ کس باور نمی‌کرد شهری مثل لامرد، در معرض چنین حادثه‌ای قرار می‌گیرد. آن روز مثل همیشه، در محل کارم مشغول فعالیت بودم. ساعت حدود پنج و ده دقیقه عصر بود که ناگهان صدای انفجاری مهیب به گوش رسید. چند ثانیه بعد انفجار دوم هم رخ داد. بی‌اختیار از مغازه بیرون آمدم و در آسمان، به دنبال دود و آتش و یا هر اثر دیگری از حمله احتمالی بودم. هنوز در شوک صداهای اولیه بودم که موشک‌های بعدی را دیدم. موشک‌ها در برابر چشمانمان همه ما، به نقطه‌ای از شهر، اصابت کردند، در واقع درستش این است که موشک‌ها در آسمان منفجر و ترکش‌هایش هم در هوا پخش شد. در کسری از ثانیه، دود و گرد و غبار، در آسمان شهر، دیده شد. همه ما می‌دانستیم که آن نقطه حدودی که ما شاهد حمله به آن بودیم، یک منطقه نظامی

نیست، بلکه، منطقه‌های مسکونی است و امکان دارد، تعداد زیادی از مردم شهر هم آسیب دیده باشند. در آن لحظه دیگر فرصتی برای فکر کردن و تأمل، نبود. بدون توجه به احتمال حملات بعدی، به سمت محل حادثه، حرکت کردم. وقتی وارد منطقه شدم، دود غلیظی همه جا را پر کرده بود. مردم از ساختمان‌ها بیرون آمده بودند و در فضای باز پناه گرفته بودند. هر طرف را که نگاه می‌کردم، مجروحانی را می‌دیدم که دچار آسیب شده بودند. تعداد زیادی مجروح، روی زمین افتاده بودند. یکی از ناحیه دست، دیگری از ناحیه سر یا صورت و فردی دیگر از طرف پا مجروح شده بود. تعداد مصدومان بسیار زیاد بود. در میان حجم زیادی مجروحان، پیکرهای بی‌جان شهدا هم به چشم می‌خورد.» شدت حادثه به اندازه‌ای بود که فرصتی برای تریاژ کردن کامل مجروحان، وجود نداشت. در آن لحظه، در ابتدای کار، تنها هدف امدادگران این بود که خونریزی مجروحان را کنترل و از افزایش تلفات احتمالی، کم کنند. خودروهای شخصی مردم، حتی با لاستیک‌های آسیب دیده، به آمبولانس‌های موقت تبدیل شده بود و بسیاری از همان خودروها، مجروحان را به بیمارستان منتقل کردند: «در نقاط مختلف خیابان و در اطراف ساختمان‌های آسیب دیده، پیکر شهدا بر روی زمین افتاده بود. یکی از تلخ‌ترین صحنه‌هایی که دیدم، پیکر مردی بود که در کنار خودرواش روی زمین افتاد. خودرویی که در حال سوختن بود و شعله‌های آتش هر لحظه به پیکر او نزدیک‌تر می‌شد. تنها کاری که توانستیم انجام دهیم، انتقال پیکر او به نقطه‌ای امن‌تر بود تا حرمتش حفظ شود. آن

روز، معنای واقعی فداکاری را در رفتار مردم و امدادگران دیدم. هیچ کس به امنیت یا آسایش خودش فکر نمی‌کرد. همه تنها یک هدف داشتند، نجات جان انسان‌ها و کاهش رنج خانواده‌هایی که در یک چشم بر هم زدن با مصیبتی بزرگ روبه‌رو شده بودند، یکی از اعضای خانواده‌شان را از دست دادند و یا این که مجروح و زخمی شده‌اند. یکی دیگر از تاثیرگذارترین صحنه‌هایی که دیدم، ماجرای دوستم بود. همان روز خواهرش، همراه سه فرزندش جلوی در خانه‌شان ایستاده بودند. هیچ اتفاق خاصی در جریان نبود. بچه‌ها کنار مادرشان بودند و مثل هر روز مشغول زندگی خودشان. ناگهان صدای انفجارها بلند شد و چند موشک به اطراف منطقه محل زندگی خواهرش، اصابت کرد. یکی از انفجارها در فاصله‌ای حدود ۲۰ متر از محل حضور آن‌ها رخ داد و ترکش‌های آن به سمت مردم پرتاب شد. خواهر دوستم ۳۳ ساله و مادر سه فرزند به نام‌های نازنین‌زهر، ۱۲ ساله، فاطمه‌زهر، ۱۰ ساله و امیرحسین، ۶ ساله بود. ترکش‌های انفجار، به سینه و پهلوی خواهر دوستم اصابت کرد و هر سه کودک هم مجروح شدند. در چند ثانیه، صحنه‌ای که تا لحظاتی پیش، محل حضور یک خانواده بود، به تصویری از وحشت و خون تبدیل شد. کودکان روی زمین افتاده بودند و خواهر دوستم با جراحاتی عمیق، نگران به فرزندان خیره شده بود. دوستم تعریف کرد که اولین فردی که خود را به محل رساند، مادرش بود. او تجربه کارهای امدادی و پرستاری داشته است و تلاش کرده تا در همان دقایق ابتدایی جان عزیزانش را نجات دهد. مادرش،

دختر و نوه‌هایش را سوار خودرو کرد و به سمت بیمارستان رفت، اما شدت جراحات به ویژه در مورد امیرحسین ۶ ساله، لحظه به لحظه بیشتر خود را نشان می‌داد. دوستم بلافاصله، خودش را به بیمارستان رساند. یادم است که او لحظات پر التهابی را می‌گذراند، خواهرش را به اتاق عمل، منتقل کرده بودند. بعد از پایان عمل جراحی، تنها چند دقیقه توانست از پشت در، نگاهی به اتاق خواهرش بیندازد. همان نگاه کوتاه کافی بود تا سنگین‌ترین خبر زندگی‌اش را دریافت کند. خواهرش روی تخت خوابیده بود، چشمانش باز مانده و رنگ از چهره‌اش رفته بود. همان لحظه فهمید که دیگر امیدی باقی نمانده است. بدتر از همه این بود که امیرحسین هم به دلیل آسیب شدید عروقی، به بیمارستان نمازی شیراز، منتقل شده و ساعت‌ها تحت عمل جراحی قرار گرفته بود. فاطمه‌زهره از ناحیه ران پا مجروح شده بود و نازنین‌زهره هم به دلیل شدت جراحات به شیراز منتقل شد. او بعدها گفت که روزها و هفته‌های بعد، خانواده‌اش بین بیمارستان‌ها و اتاق‌های عمل در رفت‌وآمد بودند. در حالی که باید همزمان با نگرانی برای سلامتی بچه‌ها، داغ از دست دادن مادر آن‌ها را نیز تحمل می‌کردند.

خانواده تلاش می‌کردند تا خبر شهادت خواهرش را برای مدتی از بچه‌هایش پنهان نگه دارند، اما واقعیت در نهایت خودش را آشکار کرده بود و نازنین‌زهره که وابستگی عاطفی زیادی به مادرش داشت، زمان دیدن پیکر او در مراسم تشییع، با حقیقتی روبه‌رو شد که هیچ کودکی نباید آن را تجربه کند. امیرحسین هم هفته‌ها بعد و پس از عبور از



روزهای سخت درمان، از شهادت مادرش مطلع شد. آنچه در لامرد رخ داد، تنها یک حمله نظامی نبود، بلکه جنایتی بود که مستقیماً زندگی غیرنظامیان را هدف قرار داد. منطقه‌ای که خواهر دوستم و فرزندانش در آن حضور داشتند، منطقه‌ای کاملاً مسکونی بود و هیچ هدف نظامی در آنجا وجود نداشت. حادثه آن روز برای من تنها یک خاطره تلخ نیست. روایتی است از شجاعت، همدلی و ایثار مردمی که در دشوارترین شرایط کنار هم ایستادند و اجازه ندادند امید در میان دود و آتش خاموش شود.»

نجات دختر ورزشکار

مهدی برزگر امدادگر جمعیت هلال احمر، از لحظات پر استرس و پرتلاطم آن روزها می‌گوید، او همراه با خواهرش که او هم عضو جمعیت هلال احمر است، در عملیات نجات، حضور داشت: «ماه رمضان بود. دقایقی به اذان مغرب مانده بود و در کنار خانواده، منتظر لحظه افطار بودم. همه چیز آرام به نظر می‌رسید، درست مانند روزهای دیگر، روزهایی که زندگی به شکلی در جریان بود تا اینکه صدای اولین انفجار، سکوت شهر را شکست. پس از آن، انفجار دوم و سوم هم به گوش رسید، همه این صداها در کمتر از یک دقیقه اتفاق افتاد. شدت صداها به اندازه‌ای بود که بی‌اختیار از خانه بیرون آمدم تا ببینم چه اتفاقی افتاده است، آسمان شهر، پر از دود شده بود. فهمیدم به یک نقطه از شهر حمله کرده‌اند. از صبح روز نهم اسفندماه، اخبار حمله به تهران، بندرعباس، هرمزگان و دیگر شهرها را خوانده بودم و راستش، حتی برای لحظهای هم فکر نمی‌کردم، ممکن است، حملهای به شهر کوچک محل اقامت من هم انجام شود، به خاطر همین، در لحظات ابتدایی وقوع حادثه، در

بهت و ناباوری بودم ولی بعد، خودم را جمع کردم، شاید احساس مسئولیتی که سال‌ها در هلال احمر آموخته بودم، اجازه نمی‌داد بی تفاوت بمانم. سوار موتور شدم و همراه پدرم به سمت محل حادثه حرکت کردم. در مسیر، هنوز صدای انفجارها شنیده می‌شد. وقتی به نزدیکی منطقه رسیدیم، پدرم را در محلی امن پیاده کردم، از او خواستم همان جا منتظر بماند، نمی‌دانستم چه چیزی در انتظارم است، اما احساس می‌کردم باید هر چه زودتر، خودم را به قلب حادثه برسانم. با توجه به شدت انفجارها، انتظارش را داشتم که با محله‌ای کاملاً ویران شده روبه‌رو شوم. بسیاری از خانه‌ها فرو ریخته بودند و خیابان‌ها زیر آوار مدفون شده بود. خراب شدن خیابان‌ها و یا ساختمان‌ها فاجعه این حادثه نبود، فاجعه، ابعاد دیگر این حادثه بود. ساختمان‌ها هنوز پابرجا بودند، اما روی زمین پر از مجروحان و پیکرهایی بود که در گوشه و کنار افتاده بودند. خانواده‌هایی را می‌دیدم که با لباس‌های ساده خانه در خیابان بودند، پدر و مادرها، کودکانشان را در آغوش گرفته بودند و سراسیمه از محل حادثه دور می‌شدند و تلاش می‌کردند تا خود را به نقطه‌ای امن برسانند، انگار که روز واقعه اتفاق افتاده باشد، هر کسی در تلاش بود تا خود و عزیزش را نجات دهد.»

مهدی بزرگر جزو نخستین افرادی بود که به محل حادثه رسید. او صحنه‌هایی را که دید، هنوز هم از یاد نبرده است: «مردی کنار موتورش روی زمین افتاده بود. ترکش به سرش اصابت کرده بود و به شدت خونریزی داشت. نفس‌های آخرش را می‌کشید. کمی آن طرف‌تر، یکی از

کسبه محل را دیدم که از ناحیه ران پا دچار خونریزی شدید شده بود. امکانات چندانی در اختیار نداشتم اما بند کفش او را باز کردم و به عنوان تورنیکت (رگ بند) به دور رانش بستم تا خونریزی بند بیاید. بعد از آن فرصتی که بعد از کنترل خونریزی داشتیم، او را به بیمارستان منتقل کردیم. هر قدمی که برمی داشتیم، با صحنه‌ای دردناک‌تر روبه‌رو می‌شدم. دو جوان در کنار هم جان داده بودند، در خانواده‌ای، پدر، مادر و فرزندشان، در یک نقطه افتاده بودند. خون آن خانواده سه نفره، زمین را رنگ کرده بود. دست پدر، مادر و فرزند خانواده، هر سه، در دست هم بود، انگار که در آخرین لحظات جان دادن، دلشان نیامده بود، از هم جدا شوند و هر سه با هم، به استقبال شهادت رفته‌اند. و ده‌ها تصویر دیگر که هنوز پس از گذشت زمان، ذهنم را رها نمی‌کند.

در آن شرایط، بزرگ‌ترین چالش فقط رسیدگی به مجروحان نبود. هیچ تضمینی وجود نداشت که انفجار دیگری اتفاق نیفتد. با این حال، هیچ کدام از امدادگران، به این موضوع فکر نمی‌کردند. همه تنها به نجات جان انسان‌ها فکر می‌کردند. از طرف دیگر، حضور گسترده مردم هم در محل وقوع حادثه، مدیریت صحنه را دشوار می‌کرد. همه می‌خواستند کمک کنند، اما گستردگی حادثه باعث شده بود کنترل شرایط، پیچیده شود: «با وجود اختلال در ارتباطات، امدادگران یکی یکی خود را به منطقه می‌رساندند. بسیاری از امدادگران، حتی قبل از دریافت دستور رسمی، تنها با شنیدن خبر حادثه، راهی محل شده بودند. نیروهای اورژانس، آتش‌نشانی و هلال‌احمر در کنار هم قرار گرفته



بودند و عملیات امداد رسانی را شروع کردند. اگرچه خاطرات بسیاری از آن روز در ذهنم مانده است، اما ترجیح می‌دهم، بعضی از آن‌ها هرگز تکرار نشوند. یکی از مواردی که در ذهنم مانده، دختر نوجوانی است که از سالن ورزشی نجات دادیم. با صدا و موج انفجار در سالن بسته شده بود و همه دخترهایی که در آن ساعات روز، در سالن مشغول ورزش بودند، خودشان را به در چسبانده بودند. بعدها متوجه شدم که مربی فوتبال پسران ورزشگاه، به دادشان رسیده و در را باز کرده بود. شهید نجفی که جان چند نفر را نجات داد و خودش در راه کمک به همشهری‌هایش، به شهادت رسید. ترکش‌ها به ران، انگشت و شکم دختر برخورد کرده بود، حتی بخشی از روده‌اش هم بیرون بود؛ اما آنچه که برای من تاثیرگذار بود، واکنش این دختر نوجوان بود، یکی از ساچمه‌ها را در دستش گرفته و دستش دچار سوزش شده بود. او می‌گفت که ساچمه‌ها اندازه نخود است ولی خیلی سنگین بود. بعد از آن فهمیدم که همین ساچمه‌ها مسموم بود و بسیاری از

مجروحان با این ساچمه‌ها، دچار عفونت شدند و تصویر آن دختر، بعد از شنیدن این خبر، تا مدت‌ها در ذهنم بود. چون بارها از مردم شهر شنیده بودم که بسیاری از زخم‌های مسموم به فسفر همین ترکش‌ها، مشکلات زیادی برایشان ایجاد کرده است، بعضی از آن‌ها اشتهايشان را از دست دادند و برخی دیگر هم پوست یا استخوان خود را به خاطر همین ساچمه‌ها از دست دادند. امروز وقتی به آن حادثه فکر می‌کنم، از یک موضوع احساس رضایت دارم. اینکه توانستم جان انسانی را نجات دهم. همان مغازه‌دار مردی که خونریزی شدید داشت و با بند کفشش، خونریزی را بند آوردم، در واقع با یک اقدام ساده، فرصت زندگی دوباره پیدا کرد. شاید در بین آن همه اتفاقات تلخ، همین یک اتفاق، به تنهایی، برایم امیدبخش‌ترین بخش ماجرا باشد. بزرگ‌ترین درس آن روز، ایشار و از خود گذشتگی بود. درسی که نه در کتاب‌ها، بلکه در میدان عمل، یاد گرفتیم. دیدیم که چه طور انسان‌ها برای نجات هم از جان، آسایش و امنیت خود می‌گذرند. درسی که تا پایان عمر با ما خواهد ماند.»

آغاز یک ماموریت

موسی کرمی، امدادگر دیگری است که در آن روز سخت و پر از حادثه، حضور داشت. او ۱۵ سال است که به عنوان داوطلب در جمعیت هلال احمر فعالیت می‌کند، موسی می‌گوید که انگیزه‌اش در حضور در جمعیت و پوشیدن لباس امدادگری، انجام فعالیت‌های اجتماعی، کارهای داوطلبانه و کمک به هم‌نوعانش، بوده است. او باور دارد که در روزهای سخت، انسان باید در کنار مردمش باشد؛ اما هیچ وقت تصور نمی‌کرد، روزی در شهر خودش، شهر لامرد، با حادثه‌ای چنین تلخ و گسترده روبه‌رو شود. او تعریف می‌کند: «روز حادثه در خیابان بودم که صدای انفجارها به گوش رسید. در اولین لحظات وقوع حادثه، تصور کردم شاید یکی از مراکز مهم شهر، مثل مخابرات یا مجموعه انتظامی، مورد هدف قرار گرفته است؛ اما هر چه جلوتر رفتم و ستون دود را دنبال کردم، متوجه شدم که حادثه در محدوده شهرک ایشار، اتفاق افتاده است. از همان لحظه، ذهنم به شدت درگیر شد. تنها پرسشی که مدام در ذهنم تکرار می‌شد، این بود که چه تعداد از مردم آسیب دیده‌اند و ابعاد این حادثه تا چه اندازه گسترده



است؟ به سمت محل حادثه حرکت کردم، اما ازدحام جمعیت و ترافیک سنگین خودروها رسیدن به منطقه را دشوار کرده بود. وقتی به محدوده شهرک ایثار و کوچه سوم رسیدم، با صحنه‌ای روبه‌رو شدم که هرگز از خاطرم پاک نخواهد شد. اولین افرادی که در برابر چشمانم قرار گرفتند، دو شهید بودند. آقای غریب‌دوست و مادرش، معصومه منفرد. هر دو روی زمین افتاده بودند، به سرعت بالای سر آنها رفتم و علائم حیاتی‌شان را بررسی کردم، اما هر دو، پیش از این که ما به محل حادثه برسیم، جان خود را از دست داده بودند. این که اولین صحنه‌ای که از یک حادثه می‌بینید، پیکر شهدا باشد، خیلی سخت است. احساسات من جریحه دار شد، واقعا سخت بود که اولین مواجهه‌ام با حادثه، دیدن پیکر همشهریه‌ایم باشد. هنوز آثار فاجعه آن قدر تازه بود که حتی جاری شدن خونشان، به طور کامل اتفاق نیفتاده بود. آن لحظه، تلخ‌ترین تصویری بود که در آن روز دیدم.

البته بعد از آن، به احساستم غلبه و خودم را کنترل کردم و برای نجات دیگر مجروحان، حاضر شدم.»

این امدادگر از فضای پرالتهاب منطقه می‌گوید. از لحظات سخت و نفسگیری که حتی تنفس را هم سخت‌تر کرده بود: «فضای منطقه را اگر بخواهم در یک جمله توصیف کنم، باید بگویم آشفته، غبارآلود و سرشار از اضطراب بود. گرد و غبار ناشی از انفجار در هوا پراکنده شده بود، چشم، چشم را نمیدید، غبار روی سر و بدن همه نشسته بود. برخی از ساختمانها، فرو ریخته و خراب شده بود. بعضی از خانه‌ها هم در آتش می‌سوخت. جمعیت زیادی در حال رفت‌وآمد و تکاپو بودند. هر کس در گوشه‌ای مشغول انجام کاری بود. صدای فریاد، جیغ، گریه فضا را پر کرده بود. رفت‌وآمدها و تلاش مردم محلی برای کمک به مجروحان، فضایی پیچیده و پرتنش ایجاد کرده بود. در میان همه صداها و همه‌ها، هنوز صدای چهار انفجار پیاپی در ذهنم باقی مانده است؛ صداهایی که گذر زمان هم نتوانسته است آن‌ها را از خاطرم پاک کند. در طول عملیات، یکی از بزرگترین چالش‌هایی که با آن روبه‌رو شدم، حضور گسترده مردمی بود که برای کمک یا اطلاع از وضعیت حادثه به محل حادثه آمده بودند. بسیاری از آن‌ها آموزش لازم برای حضور در چنین شرایطی را نداشتند و ناخواسته باعث ایجاد اختلال در روند امدادسانی می‌شدند. نیروهای هلال‌احمر، اورژانس و آتش‌نشانی برای انجام وظایف خود به فضای کافی و مسیرهای باز نیاز داشتند، اما ازدحام جمعیت کار را دشوارتر کرده بود.»

یکی از آن چهار موشکی که عصر آن روز بالای سر شهر لامرد،

در شعاع ۳۶۰ درجه منفجر شد، درست پشت سوپرمارکتی بود که زهرا و فاطمه غلامی روبه‌روی آن ایستاده بودند، آن‌ها، خواهران یکی از دوستان موسی کرمی بودند: «دقیقه‌ای قبل آرشام، پسر زهرا، هوس خوراکی کرده بود. بنابراین پدرش ماشین را همان روبه‌رو پارک کرد تا خوراکی بخرند. ثانیه‌ای بعد، زمانی که آرشام، داشت از داخل مغازه برای خاله و مادرش دست تکان می‌داد، موشک بالای سرشان منفجر شد. بعد دیگر صدا به صدا نمی‌رسید، موشک و ترکش‌هایش تصویر خنده‌ها را به گریه تبدیل کرد. برادر خواهران غلامی، همان دوستم، در یکی از خیابان‌های لامرد بود که صداها را شنید و بعد وقتی که دید همه مردم، چطور در کسری از ثانیه، به کوچه و خیابان‌ها آمدند او هم با جمعیت راهی شد تا ببیند، کجا منفجر شده است، اما نمی‌دانست که ممکن است، خواهرانش، در این انفجار آسیب دیده باشند. او گفت، دایی‌اش با او تماس گرفت و به او گفت که به بیمارستان، سر بزنند. برادر خواهران غلامی، از همه جا بی‌خبر خودش را به بیمارستان رساند، او می‌گفت که بیمارستان، خیلی شلوغ بود، به قدری مجروح آورده بودند و خون ریخته بود که داشتند با تی خون‌ها را از کف بیمارستان تمیز می‌کردند. این تصویر برای دوستم تکاندهنده بود، اما نمی‌دانست که اتفاقات دیگری در پیش است. اول از همه، پیکر خونین خواهر بزرگش زهرا، را دید که رویش یک پارچه سفید کشیده بودند. شوکه بود؛ مدام می‌گفت: «مگر می‌شود خواهر دیگر زنده نباشد؟» بعد اما متوجه شد که خواهر دیگرش هم به سختی، مجروح شده است. او می‌گفت که لحظه‌ای که انفجارهای اول و دوم



رخ داده دامادشان می‌رود داخل مغازه تا آرشام را بیاورد و فرار کنند، اما وسط راه آخرین انفجار هم رخ می‌دهد. ترکش‌ها به پایش اصابت می‌کند و همان‌جا با آرشام روی زمین می‌افتند. فاطمه، خواهرش هم که خودش ترکش خورده بود، داخل ماشین متوجه می‌شود، زهرا دیگر تکان نمی‌خورد و شهید شده است. زهرا تنها، ۳۴ سال داشت. قبلاً معلم بود و از وقتی فرزندش به دنیا آمد، دیگر سر کار نرفت. معلمی را رها کرد تا بیشتر به آرشام برسد. دوستم می‌گوید که حالا آرشام که هنوز خیلی کوچک است با همان بیان و تلفظ‌های کودکانه گاهی از مادرش حرف می‌زند، مثلاً می‌گوید: «مامانم شهید شده است.» و بدتر این است که هنوز نمی‌داند معنای این حرف چیست؟ گاهی هم برای مادرش، بی‌تابی میکند. دوستم می‌گوید که بعضی وقت‌ها هم مادرش را (مثلاً در خیال یا خواب) می‌بیند و می‌گوید: «مامانم فلان حرف را زده است و گفته این کار رو انجام بده.» خواهر دیگرش هم که خیلی جوان است، شرایط بدی دارد، او



هنوز در حال درمان است و با این که چند تا از ترکش‌ها را از بدنش بیرون، کشیده‌اند، روده و نخاعش آسیب دیده و هنوز در حال درمان، کاردرمانی و فیزیوتراپی است.»

در میان همه صحنه‌های آن روز، تصویر همان دو شهید که در ابتدای ورود دیده بود و شرایط بد و اندوه‌بار دوستش، بیشتر از هر چیز دیگری، بر او تأثیر گذاشته است: «بیشتر فعالیت من در همان محدوده و اطراف آن خانه‌ها متمرکز بود و شاید به همین دلیل، خاطره آن لحظات، همچنان روشن و زنده در ذهنم باقی مانده است. با وجود شرایط بحرانی، رفتوآمدها، تنش‌ها و تردهای بی‌اندازه‌ای که نظم محل حادثه را بر هم زده بود، مردم رفتار بسیار خوبی با امدادگران داشتند. آن‌ها می‌دانستند نیروهای امدادی آموزش دیده‌اند و می‌توانند در چنین موقعیت‌هایی مؤثر باشند. بسیاری از مردم همکاری می‌کردند و تلاش داشتند تا حد امکان به روند امدادسانی کمک کنند. همین همراهی و اعتماد عمومی، نقش مهمی در مدیریت شرایط داشت. برای من، یکی از مهم‌ترین احساسات

آن روز این بود که آموزش‌هایی که سال‌ها یاد گرفته بودم، حالا در موقعیتی واقعی، برای کمک به هموطنانم، به کار می‌آید. احساس رضایت و افتخار می‌کردم که آن روز، می‌توانستم از دانسته‌ها و مهارت‌های خودم برای کمک به انسان‌های آسیب‌دیده، استفاده کنم. این احساس، در دل آن همه اندوه، انگیزه‌ای برای ادامه خدمت بود. امروز که به آن حادثه فکر میکنم، به حوادث و آنچه که یکی پس از دیگری اتفاق افتاد، بیش از هر چیز دیگری، به اهمیت آموزش عمومی باور دارم. اگر مردم با اصول ابتدایی کمک‌های اولیه و رفتار صحیح در شرایط بحران آشنا باشند، می‌توانند در کنار نیروهای امدادی، نقش مؤثرتری ایفا کنند و حتی جان انسانی را نجات دهند.»

روز تلخ آقای مربی

جواد غلامی نجاتگر یکم جمعیت هلال احمر شهرستان لامرد است و حدود هشت سال است که در این جمعیت فعالیت می‌کند. او می‌گوید: «روز حادثه، در پایگاه امداد و نجات جاده‌ای چاه‌شور شهرستان حضور داشتیم. با این که پایگاه امداد و نجات محل خدمتم، حدود ۲۰ کیلومتر با شهرستان لامرد، فاصله دارد، اما صدای مهیب انفجار را شنیدیم. با شنیدن صدای انفجارهای پی‌درپی، همه امدادگران آن روز شیف‌ت، از محل استقرار خودمان، خارج شدیم و در محوطه جمع شدیم تا متوجه شویم چه اتفاقی رخ داده است؟ در همان لحظات، اولین نگرانی ما خانواده‌هایمان بود؛ با تلفن، تماس گرفتیم تا از سلامت آن‌ها مطمئن شویم، اما به دلیل شرایط پیش آمده، خطوط ارتباطی دچار مشکل شده بود و امکان تماس نداشتیم. پس از پیگیری‌های بی‌وقفه، خبر رسید که انفجارها در محدوده شهرک ایثار و منطقه سپاه لامرد، اتفاق افتاده است. شنیدن این خبر، اضطراب زیادی در وجودمان به وجود آورد. ذهن همه ما درگیر یک سؤال بود؛ چه اتفاقی برای مردم افتاده است؟ چند نفر آسیب دیده‌اند؟ چه تعداد مصدوم یا شهید داریم؟ فقط منتظر بودیم، شروع



ماموریت اعلام شود تا بتوانیم خود را به محل حادثه برسانیم و کمک کنیم. حدود ده دقیقه بعد، از امداد شهرستان با ما تماس گرفتند و اعلام کردند که با آمبولانس هرچه سریع‌تر خودمان را به محل حادثه برسانیم؛ اما یکی از دشواری‌های این عملیات، رسیدن به صحنه حادثه بود. متأسفانه به دلیل ازدحام شدید خودروها و حضور مردم، مسیر پرازدحام بود و رسیدن خودروهای امدادی به محل حادثه، به کندی انجام میشد. خود من، راننده آمبولانس بودم، پایم مدام در پدال کلاچ و ترمز، در حرکت بود. خودروی آمبولانس به کندی از مسیر عبور میکرد و همین باعث شد تا امدادگران از خودرو پیدا شوند تا مسیر را برای رسیدن آمبولانس، باز کنند. امدادگران، حدود پانصد تا ۶۰۰ متر به صورت دستی، راه را باز میکردند، خودروها را کنار میزدند تا راه برای رسیدن آمبولانس به محل حادثه، باز شود. وقتی به محل حادثه رسیدیم، فضای منطقه بسیار آشفته و نگران‌کننده بود. دود ناشی از انفجار، خرابی‌ها

و آثار حادثه در همه جا دیده می‌شد. یکی از صحنه‌هایی که بیش از همه برایم عجیب و دردناک بود، آسیب دیدن سالن ورزشی بود. سالنی که محل حضور بسیاری از مردم و کودکان بود. ساختمان‌های اطراف، خودروهای آسیب دیده و شرایط غیرمنتظره‌ای که ایجاد شده بود، نشان می‌داد با حادثه‌ای متفاوت از مأموریت‌های قبلی روبه‌رو هستیم. در دقایق اول، اولویت اصلی ما کمک به افرادی بود که هنوز نیاز به امداد رسانی داشتند، خوشبختانه چندین تیم امدادی قبل از ما در محل حضور داشتند و بسیاری از مصدومان به مراکز درمانی منتقل شده بودند. ما هم در ادامه عملیات، به افرادی که در صحنه باقی مانده بودند، کمک کردیم و اقدامات امدادی که لازم بود، انجام دادیم. در آن شرایط، مهم‌ترین چالش ما، رسیدن به محل حادثه بود، اما پس از حضور در صحنه، همکاری در بین نیروهای امدادی بسیار خوب و منظم بود. نیروهای هلال احمر، اورژانس، آتش‌نشانی و دیگر دستگاه‌ها، هر کدام وظیفه خود را انجام می‌دادند و هماهنگی بین تیم‌ها، نقش مهمی در مدیریت حادثه داشت.»

یکی از تلخ‌ترین لحظات آن حادثه، برای این امدادگر، زمانی بود که متوجه شد یکی از همکارانش، شهید شده است. شهید محمود نجفی، که از همکاران آموزش و پرورش او بود، در میان جان‌باختگان این حادثه قرار داشت: «محمود نجفی معلم ورزش آموزش و پرورش و مربی فوتبال بچه‌های لامرد در سالن ورزشی بود؛ او یک مربی کاربلد و دوست داشتنی بود که هر روز بعد از مدرسه به مجموعه ورزشی می‌رفت. او در آن روز، کلاس فوتبال داشت. می‌دانم که آن روز هم کلاس

ویژه کودکان چهار تا هشت ساله برگزار شده بود و شاگردان نوجوان او مشغول تیم بندی برای آغاز تمرین و بازی بودند که اصابت یک موشک به منطقه مسکونی همسایه، آرامش را از این مجموعه ورزشی گرفت. بعدها شنیدم که آقای مربی، شهید محمود نجفی، در صدد هدایت بچه‌ها به محلی امن و نجات جان آن‌ها بوده است. او در سالن ورزشی دختران را کوبیده است و با فریاد خواسته تا سریع‌تر سالن را ترک کنند. بچه‌های والیبال‌یست با هدایت مربی خودشان به در خروجی نزدیک شدند، در همین زمان بود که اولین موشک به سالن اصابت کرد و وقتی دختران در حال خروج بودند، دومین موشک صهیونیستی هم این مجموعه ورزشی را هدف گرفت. من شنیدم که شهید نجفی، مربی فوتبال، به جای پناه گرفتن، بیشتر بچه‌ها را به خارج از مجموعه هدایت کرده بود اما بعد، سه ترکش موشک به پهلوی و سینه او اصابت کرد و او به شهادت رسید. شنیدن اینکه او در همان محل حضور داشته است و تعدادی از شاگردانش هم درگیر این حادثه شده‌اند، برایم بسیار سنگین بود. این موضوع از نظر روحی تأثیر زیادی بر من گذاشت. با این حال، در همان لحظات تلاش کردم، احساسات خودم را کنترل کنم. در حادثه‌ای مثل این که شبیه شرایط جنگی است؛ اگر امدادگر نتواند خودش را مدیریت کند، نمی‌تواند به دیگران هم کمک کند. مجبور بودیم احساسات شخصی خودمان را کنار بگذاریم و تمام تمرکزمان را روی نجات جان افراد آسیب‌دیده، بگذاریم.»

در همان دقایق اول، چند مصدوم به امدادگران مراجعه کردند و آنها توانستند اقدامات اولیه امدادی را برای آن‌ها انجام



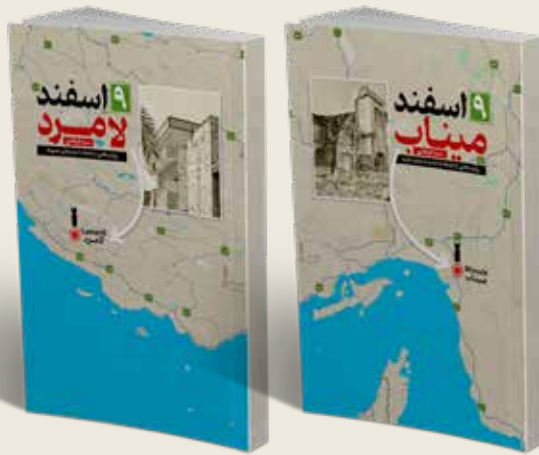
دهند: «البته بسیاری از مصدومان توسط مردم و خودروهای شخصی، پیش از رسیدن ما به بیمارستان منتقل شده بودند؛ چراکه شدت حادثه باعث شده بود، همه تلاش کنند، هرچه سریع‌تر جان افراد را نجات دهند. حضور امدادگران جمعیت هلال احمر در آن صحنه، برای مردم هم آرامش‌بخش بود. زمانی که رسیدیم، حدود بیست تا بیست‌وپنج نفر از امدادگران جمعیت در محل حضور داشتند و همین حضور گسترده، باعث دلگرمی مردم شده بود. مردم احساس می‌کردند، تنها نیستند و نیروهایی برای کمک در کنارشان، حضور دارند. با وجود تمام سختی‌ها، آن روز احساس افتخار می‌کردم؛ چراکه آموزش‌هایی که سال‌ها یاد گرفته بودم، در لحظه‌ای واقعی به کار آمد و توانستم در کنار همشهریانم باشم. دیدن اینکه می‌توانم با مهارت‌های خودم حتی کمک کوچکی به یک انسان آسیب‌دیده کنم، احساس ارزشمندی به من می‌داد. تفاوت این مأموریت، با تمام مأموریت‌های قبلی

که تجربه کرده بودم، بسیار زیاد بود. بیشتر ماموریت‌های گذشته مربوط به حوادث جاده‌ای بود، اما این حادثه شرایط دیگری داشت؛ حضور گسترده مردم، خانواده‌های نگران، ساختمان‌های تخریب شده، خودروهای آسیب دیده، بوی دود و انفجار و فضای سنگین روانی، همه چیز را متفاوت و دشوار کرده بود. چنین حادثه‌ای نیازمند هماهنگی بسیار دقیق، بین تمام تیم‌های امدادی بود و برای بسیاری از ما تجربه‌ای تازه محسوب می‌شد. مهم‌ترین درسی که از این عملیات گرفتم، اهمیت آمادگی همیشگی است. یک امدادگر باید هر روز مهارت‌های خود را افزایش دهد تا در لحظات بحرانی بتواند سریع‌تر، دقیق‌تر و مؤثرتر به کمک هموعان خود بشتابد.» او در بخش دیگری از صحبت‌هایش می‌گوید: «به جز همه این‌ها، تصویری در ذهنم مانده است، یادم است از همان ابتدای مسیر ورود به صحنه حادثه، ازدحام جمعیت به شکلی بود که عبور خودروهای امدادی را دشوار می‌کرد؛ اما آنچه بیش از هر چیز در ذهنم ماندگار شد، صحنه خون‌هایی بود که بر آسفالت خیابان جاری شده بود؛ تصویری که هرگز از خاطرم پاک نخواهد شد. با نزدیک شدن به محل حادثه، ابعاد فاجعه آشکارتر می‌شد. سقف سالن ورزشی به‌طور کامل فرو ریخته بود و آثار انفجار در اطراف ساختمان‌ها به چشم می‌خورد. به محض ورود، رسیدگی به مجروحانی را آغاز کردیم که هنوز در محل حضور داشتند. برخی از مصدومان به مراکز درمانی منتقل شده بودند، اما عده‌ای دیگر با زخم‌ها و جراحات مختلف به نیروهای امدادی مراجعه می‌کردند. خدمات اولیه و درمان‌های سرپایی را ارائه می‌دادیم و



هم‌زمان نیروهای اورژانس، هلال احمر و سایر تیم‌های امدادی نیز در کنار یکدیگر مشغول امداد رسانی بودند. مصدومان بدحال و افرادی که جان خود را از دست داده بودند، به سرعت به بیمارستان منتقل می‌شدند. زمانی که وارد بیمارستان شدیم، صحنه‌ای به مراتب دردناک‌تر پیش رویمان قرار داشت. در راهروها و ورودی بیمارستان، پیکرهای شهدا در کنار هم قرار گرفته بود. حدود بیست تا سی پیکر در همان بدو ورود دیده می‌شد؛ منظره‌ای که قلب هر انسانی را به درد می‌آورد. فضای بیمارستان پر از اضطراب، اشک و فریاد بود. خانواده‌ها با نگرانی در جست‌وجوی عزیزان خود بودند و صدای گریه و بی‌قراری از هر طرف شنیده می‌شد. برای شهری مثل شهرستان لامرد، آن هم در اولین روزهای جنگ، چنین حادثه‌ای بسیار سنگین و جانکاه بود. ما هم مثل مردم دیگر شهر، از این مصیبت ناراحت بودیم، اما وظیفه داشتیم آرامش خودمان را حفظ کنیم؛ با خانواده‌ها گفت‌وگو کنیم، آن‌ها را تسلی دهیم و

هرچه سریع‌تر روند درمان و انتقال مصدومان را انجام دهیم. در میان آن همه صحنه تلخ، آنچه بیش از همه بر دل ما سنگینی می‌کرد، دیدن خانواده‌هایی بود که عزیزی را از دست داده بودند، یا چندین نفر از اعضای خانواده‌شان مجروح شده بودند. هر چهره، روایت دردناکی از رنج و فقدان را در خود داشت. حضور نیروهای امدادی در محل حادثه برای مردم دلگرم‌کننده بود. آتش‌نشانان، اورژانس، هلال احمر و نیروهای انتظامی هر یک مسئولیت خود را برعهده گرفته بودند و تلاش می‌کردند، اوضاع را مدیریت کنند. اگر بخواهم مهم‌ترین درس این عملیات را بیان کنم، آن درس چیزی جز «آمادگی» نیست. آمادگی برای لحظه‌ای که شاید هیچ‌کس انتظارش را ندارد؛ آمادگی برای کمک به مردم و نجات جان هم‌نوعان در دشوارترین شرایط. این مأموریت با بسیاری از مأموریت‌های دیگر تفاوت داشت. شمار بالای مصدومان، گستردگی حادثه و حجم خسارت‌ها، آن را به عملیاتی سنگین و پیچیده تبدیل کرده بود. این تجربه نشان داد که در حوادث بزرگ، مدیریت بحران و تقسیم دقیق مسئولیت‌ها، بین دستگاه‌های مختلف، نقشی حیاتی در سرعت و کیفیت امدادسانی دارد.»



شهر لامرد فارس در جریان حمله هوایی نهم اسفند، هدف چهار موشک قرار گرفت و ۲۳ شهروند، از جمله چهار دانش آموز و یک کودک دوساله، جان باختند. مناطق مسکونی، یک مجموعه ورزشی و دیگر فضاهای غیرنظامی آسیب دیدند. امدادگران و نجاتگران جمعیت هلال احمر که بلافاصله در محل حادثه حاضر شدند، با ارائه کمک های اولیه و اقدامات پیش بیمارستانی، نقش مهمی در نجات مجروحان داشتند. روایت های آنان، جزئیاتی از شرایط بحرانی، مشارکت مردم، آرامش بخشی امدادگران و چالش هایی مانند ازدحام خودروها را ثبت کرده است.



ISBN : 978-622-1542-23-9



9 786221 542239